مجموعه اشعاری از قدسی مشهدی - عبدی جنابدی - ترکیب بند میرزا فصیحی
هست و از شعرای دیگر مانند عرفی و جامی و خسرو دهلوی

تعداد اوراق مجموعه ۱۱۴ صفحه و قریب ۳۲۰۰ بیت کتابت دارد

مجموعه اشعار از قدسی مشهدی - عبدی جنابدی - ترکیب بند مرزا فصیحی
هست و از شعرای دیگر مانند عرفی و جامی و خسرو دهلوی

تعداد اوراق مجموعه ۱۱۴ صفحه و قریب ۲۰۰۳ بیت کتابت دارد

۱۲۸۴۱

1

تعالی الله زهی باغ دل افروز
که رشک ارست فیض صبح نوروز
هوایش با طبیعت اعتدال پیوند
درختانش همه سرو و مرغانش هم آواز
جدا از نشئه هر باغ اکبرآباد
چو گل اوراق خوبی داده بر باد
نموی گلبن این باغ خوشبوست
نشستن در نافه آهوست
سر کوی ... [illegible]
درین گلشن نهالان ... [illegible]
بنام زلف سنبل ... پیوسته
ز جوی آب حیوان آب دارد
سر خیابانش خضر را سیر باد دارد
بهار از خانه زادان نو خوش

نسیم آید به تکرار از فیض نفس
هوایش چیده از نغمه گواهی
که می‌آید ز مرغان گاه گاهی
نکهت سبزه اش غنچه شکفته
که باشد چمن سبزه اش بیچا
در باغش صلای عام داده
چو طاق ابروی مردان کشاده
به رخ تیغ داده فرودین دل زده
هزار آرد ... [illegible] بوی او
بروی سبزه ... [illegible] چمن
تذرو و سرو و آواز بلبلان
درختانش همه پیوسته با گل
صنوبر عاشق سرو و شمشاد
بجیب غنچه گر پای فتاده

دری بر گلشن دیگر گشاده
نهالان سیب و چون قامت یار
نهال از دو لب سیب زنخ یار
بجنبد بپای سرو ... [illegible] باد
که از ... [illegible] آزاد
و آواز مرغ این گلستان
ز نغمه داود ... [illegible] جان
ده دلها جان ز ... [illegible] آواز
که بلبل ... [illegible] گل میکند ناز
درین گلزار یک گل ... [illegible]
وسعت بلبلانش گل ... [illegible]
گل ... [illegible] آشیان پهلوی بلبل
گل ... [illegible] پهلوی گل
... [illegible] غنچه ... [illegible] پهلوی بلبل
ز آب و لطف یک جویبار است

هوایش یاد دم عیسی ... [illegible]
ز شوق نرگس چشم ... [illegible]
بیاد غنچه اش دل داده از دست
... [illegible] ز نقره ... [illegible] ماهی
... [illegible] گل و غنچه گواهی
شقایق لاله ... [illegible]
خضر از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
همه گلزار ... [illegible]
که بر گل ... [illegible]
ز بلبل ... [illegible] باغ
که در ... [illegible]
چو این بشنیدم از بالای سرو ... [illegible]

که نخل سدره می‌چیند ز رفش
ز شوق جوی فیض این جوی دلی آب
چو بیند نو فلک سر زد ز داب
بگردد تا فضای این گلستان آلود
چراغ لاله را در دل کرده دود
نهان در زیر سر این سبز بهاری
ز شبنم بر گل وحشت پیاری
غزال آرد بسوی این گلستان
برای چشم نرگس بخور مژگان
زهر جانب ... چو مجنون خود رای
فکنده بید مجنون زلف بر پای
برای چشم نرگس این گلستان
سیه از زعفران خود دارد ... چشم
درین گلشن ندارد قدر خاشاک

ارم گو از خیابان سبزه زن چاک
قدم بیرون منه زین دلکشا باغ
که دارد عالمی را لاله اش داغ
هوای این گلستان بهجت افزا
نسیم آنجا هوادار مسیحاست
هوای اب سلامم تر ز زمزم
بیارد زخم گل را چون فراهم
بیچاره روز و شب در کار ...
بوا از نرگس ... زایی
هوای سنبل ... نقش بستم
قلم شد ... سنبل ... بستم
در تعریف
الهی بلبل این بوستانم
مکن جا ... وصف گل باغم
درین گلشن که هم گل است هم خار

مرا هم جای ده ... گلستان دل
ثنای گل بیا ... نیم
سزاوار دعای جاودانیم
شکفتن کن ... منو دزدی گل
... تعلیم بلبل
گر از ... گل ... آواز
... غنچه و ...
... بلبل ... خواهم
... با هم
... غنچه ...
ز وصف گل ... ببیر
بلندآوازه ... غنچه ...
چراغ لاله ... چشم ... آرزو
... و خط ... بجایم ... آرزو
نسیم سنبل زن بر مشامم

گروز آشفتگی باشد ... ام
بروی سبزه چشم باز روشن
سرشکم از زمرد کن بدامن
زلال ابر فیضی بر کلام ریز
سخن چون سبزه از قلم برانگیز
بگوشش گل رسان گفت و نغوم
ز گل معمور کن چون غنچه مغزم
بهار ... کلام را ... کن
بلند ... آشنا کن
فراز ... دور ... زانم
تو ... زبان بهارم
ز آن نخل ... گلشن ... آغوش
که گل چیدم چو بلبل ...
چو گل برگ از صبا ... ده
زبرگ

ز بیک گل ... شبنم ... ده
ز وصف گل جهان ... سخن زبانم
که بلبل آید و بوسد دهانم
چو گرد دی ... گلشن ... تیم
گل گلشن ... ده ...
... گلبرگ ... داد
... ز وصف ... گلزار
... دو ... عنبر
ز سنبل ... گیسوی ... عنبر
و زان گیسو معطر کن دماغم
در وصف چمن ... بر ... عبیر
... وصف گل و سنبل بگو هم
... چون ... سلامم
... ز بان ... آن ... ناکم
مکن آزاده ام از قید ... از

گر چون ... گل ... فردا (؟)
مرا چون بید مجنون ساز شیدا
بگلشن ... زمزمه
زباغ ... غنچه ... گل
برآور غنچه وارم ... از دل
رسانم بوصف گل سخن را
برآر ... غنچه را
نمی ... معنی ندارم
بکن ... دست ...
بکن معمور ... آزادی چو سروم
بروی ... چون ... تذروم
بجوشش ... بهاری ... زنم
گر ... وش ... در ... کم
رگ ابر است ... خواهم

نمی‌ ... آز ... بانهم
نسیم ... لاله ... جامی
سوزانم ... باغ ... نامی
... سوختن ... ان خوش
گر سوزم ... سوخت ... آتش
خوش ... زرگین ... زنوس
ز باغ گلگل ... بال طاووس
ز آب چشمه ... بجوبیم
گر خضر ... شود ... بجوبیم
درین گلشن ... ناکن زد ... سیم
گر ... گل ... بلبل ... بجوبیم
در آرایش چون طوطی ... بجوبیم
... حرف ... من ... بگوییم
می عرفان خویشم در گلو کن

زنی ... کن
ز کلکم آن ... ده ... را
گر از ... گل ... قلم را
زدل ... انگیز ... خروشم
میاور ... چون ... بچشم
زمزمگان ... جوی ...
مکن ... بیمار
گل زین بوستانم ... کرامت
که باشد ... قیامت
دماغم را ز فیض ... کن
بی‌ ... فیض ... کن
مرا فیض ... در کار است ... کار
تو ... از ... داد
بطرز حمد خویشم آشنا کن

زبانم بر ثناگوی شد کش
زبانم دارد تمنا حسن دارد غم
نمک دارد تمنا ده پیر اغم
که کشمیر ملاحت ده پیر باشم
درین بستان سراسر کار باشم
درین بستان ز صنعت کار باشم
ز صنعت ده لطف صنعت کار باشم
صفات باغبانم کرد بادات
صفات باغبانم باغ صلوات
درین باغم جمال باغ صلوات
ز زلف سنبلم بوی تن ده
کلام از رنگ نعت مصطفی ده
کلام از رنگ نعت شاه لولاک
دلم پر کن ز بعث شاه لولاک
کلامم را ز ذوق عشق پر کن
ز بلبل بوی ده پیمانه ده پر
ز گل بوی عنبر بو و بستان ده
ز بستان ازان ده بو و بستان ده
بود کشمیر آغاز کلامم

که چون کشمیر باشد پیر نامم
خوش آن کشمیر و خاک پاک کشمیر
که هر روز دهد بهشت از خاک کشمیر
چه کشمیر آب و روی هفت کشور
نگاه از دیدن او تازه و تر
ولد الصفا
چه کشمیر آب و رنگ باغ و بستان
اسیر هر نهالش صد گلستان
سواد شهر او چشم بهار است
بهشت از جوی شیرش آب لالا است
سواد خط اش ریحی نهاده است
که سبزی از سواد او نگاه داده است
بود نشو و نمای او روان را
بهار دیگر است این بوستان را
ز سبزی هر نهالش رنگ طوبی

جهان سبزه گلزار ز آتش چو بی
ز جوش سبزه در کوه و بیابان
ز بس گشته و باران ز شیب آن
زمین گشت هوا کز شبنم جهان است
چو از آن گلها باکش سیراب دارات
گل از گلها بوستان دو رویش گلها
ز فرخنده رنگ مرد ویش گلهاری
چو آب زمرد و ز تب بیار
بود صف سبزه اش ز مینی بر
ز مرد و ملک شبنم در از شکر
که فضا خضر و ک گل این سبزه زرد
سر زان ز جوی جو و رد آب این زرد
سر زان جوی آب سبزه جوی جا ...
نسیم بستان سبزه بس بس زرد
سر زان ز جنان بس پسر
سراسر سبزه و آب روان است

اگر گویی خوش بکوه بستان است
کند در بر زمان عشق جادو اسنه
هوایش کار آب زندگانی
بر و تن آن قدم بر خاک افشرد
زمین را سبزه کوی از میان برد
ز بس سبزه دره در کوه و صحرا
چو از عقد زمرد رشته پیدا
ز رنگ عاشقان کوته اندیشی
صنوبر بسته دل بر قامت خویشی
برد ابر از هوا اش پایه پایه
برای برشکال هند مایه
گل از بس که برنگین بوستان را
ز گل بلبل ندانسته است آنرا
نسیم فیض این روح آباد
الحجاز

زاغی از مینا بسیده و باد
عجب آب و هوای دارد این خاک
که دل را آب کند دور است میکند پاک
درین گلشن ز ناز تشنه دیدار ابر
ز رنگ گل بود دیدار سرشار
بود پوشیده آنجا ز آنک بلبل
که گم گشت اگر این نی از خنده گل
تر از دو حسن را عشق از بر دوش
ز بلبل آنک بلبل خون آن گل چون خیش
سوی گلبن بر بیکاری دست سیاه شاخ
تر از دو خون بلبل از رگ شاخ
بود آب روان دست سایه در پیش
ز بس جو و تر آب ابر از سایه چو پیش
ز سبزی و تری شد آنجا ... باغ

که مهرویان آن را فیض خاک باغ
نگار بر ورق گر صورت خار
ز تاثیر هوا گل آورد بار
که باران درین صحرای هم غم
نخ دیگر دامان بر دل عالم
زمین اقتادست از زنگ زنگ
بیاغ خورد و بیزگلش از خاک
هوای آب بر روی کار آورد
که گل صد رنگ از نیک خار آورد
بهار آنجا بر آورد از خزان گرد
چو داغ لاله خون برده گل کرد
ز خود در رفته شاخ از گل و بن
جو جرات از گل و بو و کسین
بود خضر آب یاری گلستان

درین گلشن شود در فرق آب جوان
جهان مردم از شبنم تر شده گلزار
که رشته ها خشم هر بس بیض ودک وار
شده دست جوار از فیض باران
چو دست ابل همت گوهر افشان
بنای حسن این ملک استوار است
ملاحت خانه زاد این دیار است
نشش خوانده اند و بیت دلگیر
که دارد در جهان از دم سر سبیر
نسیم جابر فصل انس ... کار است
که رمیدا و اش فصل بهار است
ز مطرب آسمانی بر زبان ناهید
تو اهم باسال او نو بود و زاعید
نوای مطربان بالا گرفته

ده آواز بلبل بالا گرفته
درین بستان سرای عشرت افزای
نوای مطرب غم برده از جای
نهان در نغمه چون پرده پیوند
مقام راست باشد جان آواز
درین کشور که روحی پرستند
که از فیض هوای باده مستند
لب الجه ز اثر شاخ نخل ... فرد
چو مینای می از چمن گلو سوز
بیاساگر کند فیض هوا کار
پیاله چون کدو ی تازه بر بار
که رافته از کف ساقی پیاله
دو ان درش در کف گل چو لاله
که دارد از رنگ کشمیر آفتاب

درین شهر [illegible] دل [illegible] رود ب
[illegible] افسرده قدی و [illegible]
ز هر بیت [illegible] شکسته راست [illegible]
نهان کن که هنگام [illegible] است
چو دارد متاع عشق آن شکایت
ز نو فرغ چمن بار [illegible] وی
سر فصل گل بود ایام [illegible] وی
نوای بلبلش در جنگ دارد
نوای بلبلش [illegible] آهنگ دارد
سر [illegible] بردی نام
کلامش [illegible] بود در کام
[illegible] نقاشی بود [illegible]

وله ایضا

[illegible] قصاد [illegible] است
[illegible]
[illegible] مشکل

بحق نتوان رسید از راه باطل
که زین راه باریکست [illegible]
اگر گویی که در [illegible]
[illegible] این ره باریک چون [illegible]
[illegible] مویی [illegible] دیده چون خار
ره افتاده چو طومار [illegible]
که دل [illegible] کام دارد صد خطر پیش
گروهی [illegible] از جان [illegible]
دران ره چون گره بر تار مانده
ز قطع ره [illegible]
جهان [illegible]
ره فقر [illegible]
که کام دل [illegible]
درین ره ره نوردان [illegible] منزل

جهان [illegible] دل
ازین ره چون [illegible] گذشتن
[illegible] گذشتن
که کام [illegible] بلا جست
[illegible] است
[illegible] افتاده
درین ره [illegible] داده
در [illegible] باریک
ره [illegible] باریک
جهان [illegible]
ره [illegible]
تندی [illegible] گرده
[illegible] گرده
فلک [illegible]
ازین [illegible] آمده

[illegible] پیمودن راه
معاذ الله [illegible]
که [illegible] دیده [illegible]
صبا در [illegible] آمد
که نتواند [illegible] برآمد
سراپا [illegible] والا
[illegible] بالا
که [illegible] گذرگاه
که باریکی [illegible] مانده در راه
ازین ره [illegible]
قیامت را توان کردن [illegible]
جوان [illegible] راه [illegible]
[illegible] کوه
[illegible]
بلندی

بلندی [illegible] رست
[illegible] کوه گذرگاه
[illegible] زیر این راه
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
[illegible] است
درین ره [illegible]
[illegible] کوه
[illegible] دره
که [illegible] مردم
[illegible]
[illegible] کم
[illegible] کوتاه
[illegible] راه
[illegible]
بود [illegible]

[illegible]
[illegible] کوه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
چو بر خوردان بزرگان [illegible]

ز قانون [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
[illegible] قاف
[illegible] گذرگاه
[illegible] راه
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوتاه
[illegible] راه
حیات خضر [illegible] راه
درین ره مرغ [illegible]

۷

[illegible] این ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
درین راه [illegible] سنگ
[illegible] سنگ
ازین ره چون توان رفتن [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] قاف [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
بود [illegible] کوه
درین ره [illegible] سنگ
ز داغ لاله این کوه [illegible]

سر کوه چشم از سر و دادارت
جهانی چون دو صبح از این پیش
بجز اینجا چون دو ساز پیش پیش
دو عالم بر دو دور از نور این پیش
رهی در غایت نیرنگ سازی
ری دو دوری دارد و درازی
گر یابی یکی ره گر دهانت
ز ران سر قدم در قصه جانت
گر این فرض در کین پایانست
گر تو فرض از آتش کوه در بر
ز خون از جراتش کوه در بر
گر قدم صبح دار او در بعین لیک
ازین ره چون توان رفتن به علم
از این ره دو چو آفرین دم
اجل در زیر پا چون بانده خویش
درین ره هر کسی را مانده خویش
بناخن کار صد فرهاد در پیش
بود دیگر خضر اینجا ره تمامست

نهد نعلین از لغزش پیش پایست
ازین کوه آسمان چون زیر بالا
که هر بر زیر بلا لیک پا بر الحق
بهم بر ای ازین کوه پر اندوه
زبان از سنگین شود در وصف این کوه
بو عشق قطع باید کرد دم را
ز و فرق پای لغزد قلم را
فلیدی در جگر این راه چون تیر
نبودی در میان کر پای کشمیر
مرا زین قصه تن فرسود و جان هم
دلم زین ره و سنگین شد زبان هم
نفس شد منقطع در قطع این راه
دراز است این حکایت قصه کوتاه
برون شد دامن کوه هر زینچشم

کرو چون قرار ننگ مدار بیکم
چو کان کشتی از کوه سر چو یال
چو کان کشتی از کوه و شیو و شمال
جهان سامان در کوه از این بنسیم
گلستان کر لاله این بنیاد بهشت
به یمن و دهقان و دران گلشن برفت
ز رازش پنهان و ز نیک بنا رفت
ز سرو در میان بس سنگ باشد
اگر این بنات سیر شکار گاه
هزاران باغ از رعنای راه
جنس چو بید کوه از کوه ساز
کرانست در میان از نیز نیسان
از آن کوه و در سرو و صنوبر
زمین جمان کرده خار زار
زمین سرد و صنوبر گشته انبوه

قیامت قامتی بر سر کوه
لباس کوه سامان دگر داشت
بحجاره خار از ترد داشت
شد از سرو و صنوبر پایدار
لباس باغ در بر کرده کهسار
کی از فیض بستانش بگوید
گر از آب تیغ کوهش سرو روید
بود جام جهان بین گرد پرنور
مدارد نور تا آب صفا بود

و له ایضاً

ز آتش با یکی کشته نمودار
جواز ابر عکس ابروی یار
ز عکس گل در آب آتش فتاده
جهان گر آب پای فیض باده

سر و نظاره این ظرف تالاب
پر کو طرف بغداد و در آب
روان کو بکس در آب لالیست
گر از جوی شیرین یادگار است
شب مهتاب سیر روی دریا
گنبد آئینه و از مصطفی
چو دریا آسمان بر قرار داری
ز کلهای گون خورشید لاری
فضا از نسیم باتش آفریده
تغیر از موج گل طوفان ندیده
لباب گشته بحر از لؤلؤ تر
وزان کشتی روان از آب گوهر
جهان از میان آب پیدا
چو روی نو خطان در دیده ما

بهشت انگاری کشمیر را دید
بر از سرش آب و زر در دیده
بهر جانب گل گشتی رو نهاده
چو رود نیل از کشتی گردواو
ز کشتیهای لعلی فرخ گلستان
بکو دریا بنازد و ما ماحل گلان
شده مخصوص گشتی بهاری
ز لعل چیده هر یک لاله زاری
ز بس سرو و صنوبر گشته انبوه
قیامت قامتی بر سر کوه
لباس کوه سامان دارا
زبس کشتی فلک در زر گرفته
جهان از گنج بادآور گرفته
خوان کشتی زنگی بلنگر

جو گلاه و سپیدان کشید بر دریا
بکشتی ها درین دریا دواند
گر گلاه و سپیدان گل از جهانند
بجوی بحر نغمه نار نسیمی
سر قره در پیش کشتی نشینی
وسیع این بحر را نبیند چو در خواب
دو دو نجو و در سیر عالم آب
ز بس سبزه در دریا سبزه زده بر
ز مرد شد ز عکس سبزه گوهر
ز طوفان از رطوبت در قفایش
ز نسیم عاریت آب و هوایش
ز تا شیر هوای این گلستان
نشو و نمو لاله و سنبل ها سبزه و گلان
نشاید رفت بی کشتی بگلگشت

ز شبنم گل در پایان گذشت
همه غازه شستی کلان و سنبل
جهانی کوه کوه از سبزه و گل
زمان از سبزه او کرد قلم دم
بر سبزه نجود مشهور عالم
درین گلشن ز جوی نخل کل
نمی آید بگوش آواز بلبل
ز عکس لاله این بحر گلشن
و اوایع هفت اقلیم است روشن
شود داود قتم قد گاهی صبا را
ولی کشمیر دارد نسیم عطار را
گلی قدر شیر و گل و بحراز دو جهان چو شمع
کو گلشن گفت بلبل افزا چو شمع
دمه گل از در و دیوار اینجا

چو فرقی از فرق تا کله رازی
ز لاله ابدار است
بنوعی با عبهر آل بیرایست
سرکوهی چمن‌های ولوای لطیف
زده گل بر سر بیرو لوایش از لطف
ز سنبل روی و دیوارش بیست
چو زیبا پیکری با فرش …
بگذشته خاک گل گل و بید از خاک
بگذشته … فیض خاک
که زیبا کاری … نیک
چو صنعت با غنود و بنیاد افلاک
… آب و جوار
کمال آنکا بود آب و جوار
و جوش نشو و نما را
درو نشو و نما بود در بین کاخ
ز فیض … و بید و در بین کاخ
ز تاریخ گلکاخ …
نبود اهل جهان را نیز کاهی

بکشمیر از جهان گردید راهی
بخوبی الجنان کشمیر طاق است
که معشوق خراسان و عراق است
خوشیها زنده دو ازآن زبویش
عرق ریزان بود عراق از جنت ارتش
ز شوقش ملک دارالملک کشمیر
جو آذر بالجان داغم در آذر
بر و کشمیر را در جلوه و ناز
برازنده اگر گو چو جنت راز
صفای شم … برنام
جو جنت صبح صادق … نام
جو کشمیر آفتابی در …
ازان گو لاف خوبی ملک …
عبث معترض ده کان بر خوشی …

چو خواهی بود چشمه زر …
بانشه … کر زعفران …
چنار آمد لطیف و بر کوه …
خوش یا لکی … از فیض جوانش
… گلشنش … و …
ز سبزه‌زار و کل …
زمرده کل … جوانان …
زمین … نکهت …
… لاله
گر از کل کل … لاله
ز رنگ … معدن …
ز غنچه … و …
خوش ازو در کلستان …
… است
زنجیر … کش برشته

هوایش تازه و چشمش برشته
ز رحمت نتوان گذشت ای …
نمکدانی بود بر خوان دنیا
درین گلشن نمی‌یابد خزان بار
بهار این چمن باشد وفادار
نهالش را اگر ذکر … کشور
پی قدر و شرف بند … بر
ولیکن هر مصور کی تواند
قلم بر صورت این خطه راند
کی … شش … زمین است
کر نقاش قضا … کسی است
ز حیرت عندلیبان … خوشند
ز نمود الش … خشند
فقیر تن از … اقبال
لیشاهان

بشادان … خوش نشان را
… بیرون … بچارو
سر کوهی جنت … آرد
بهشت … طوطی …
ز دامن … خاک پاکش
سکر آب … خورده خاکش
… شاخ سنبل
ادم از … پیشه کل
بهشت از کاشتن … کل
ز گل خندیدن … جوانان
… باغبانان
… جواله
… داغ و …
… شاخ
… شاخ
… بتوار …
کنند گل بر سر … رشته

بخود … از … بیشه
صبا را گل … چو باد
درین … غنچه … باد
… غنچه …
… ادب …
… نغمه …
و … زاد و … چو باد
… گلستان …
… چون نار
… گل … زلفش
… چون … چو …
… معنی … بود در …
… کشتی …
کنند طاوس کشتی پر چه باز

که جا … کند و … ناب
چو … بلبل … شد آب
فرو شد از الم و … آب
صبا رفت و گلستان … کرد
سر … تازه … کرد
ز شوق آن بهار … بستان …
چمن چون غنچه بیرون آمد …
ز … قانان اعظم
… فرو ما … ز ره
… کلبان … شگفته
… غنچه … خفته
… باغ … غنچه … آب
… ز … خواب
… دولت … پرسید …
در آمد پادشاه هفت کشور

بگلشن چون بهار تازه …
… چون … خوش
که چشم نرگس او …
… چون … شاخ
که اول بنده … سرو آزاد
… باغ … یاد
صبا و … جا … افتاد
… کلبن … بازه
… مین … دامن
کل این باغ را از … جا بود
… نرگس … برفت باد
برون … کاخ …
… را … کل عماری
نباشد … کل … بود در این باغ

نیم چهره کوه داغ تو داغ
چون نکهت ارغوان این چمن را
کز بلبلی بیکند و قمری سخن را
صیاد بسنبلش که بیمه باغ
پیشت نی زند و لاله کرده داغ
بر دامن پاک خود چهره ارغوان
ظلال لاله باد و ادامی پاک
عذار سرو این باغ خرم
عرفانست روز نوروز خرم
ز بس درپی ادب گویم [illegible]
بود در پرده صورت عجب فنی
چو غنچه تنگ دم بر زبان زد
ز نامم دامن گل بر جان زد
[illegible] باغ و دل [illegible]

که از پرتو فرش تو شبها مهتابست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسم الله الرحمن الرحیم
خطبه [illegible] عالم سلیم
[illegible] حکمت [illegible] راز
هست [illegible] از عجم و جان نواز
[illegible] بهر دو سرای
مطلع دیباچه و [illegible]
نام لاریب [illegible] دریاست این
بر سر این نامه چو طغراست این
[illegible] جان [illegible] زنده [illegible]

فاتحه حمد و آیت و بس
[illegible] چو [illegible] رسم
زهره قلم را که کرده رقم
عقل برین گنج هزاره کلید
[illegible] بیامد اندر پدید
معرفت [illegible] برده بار
تحفه غیرت [illegible] سنگبار
[illegible] ز غریبی [illegible]
دست [illegible] سعادت [illegible]
سهل بود ما که [illegible] کن
از ملک العرش [illegible]
[illegible] خط [illegible]
[illegible] برده [illegible]

کو زان [illegible] بزنند [illegible]
که سخن او [illegible] دست
[illegible] گوهر دلی گست
زین دم و بادی که لولو گرفت
پرده ز کارش [illegible] بر گرفت
سکه کلکش ز [illegible] برون
عرضه ملکش ز تصور برون
زان [illegible] نقش کس
عاشقان [illegible] بس
عرضه [illegible] دو رو
[illegible] سر موی نگنجد درو
میوه [illegible] بر
[illegible] زبان [illegible] بر
هر [illegible] نوشته [illegible] برد
باز

باز نخوانده [illegible]
دیده کسی کو روان خیال
هر که [illegible] روان کمال
معرفت آموز [illegible] کمان
محتسب [illegible] کمان
پرده کش جلوه گران نیاز
جلوه گر پرده نشینان راز
شیخ [illegible] یکسان
[illegible] سان
عقل کش [illegible] عالم [illegible]
[illegible] خرمن
[illegible] کمان
[illegible] کمان
انکه بود خالق [illegible] جان

مرکب رو [illegible] برات
[illegible]
[illegible]
زنده [illegible]
[illegible]
[illegible] دست
[illegible] گرفت
[illegible] آفرین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داستان [illegible]
هر فلکی [illegible] بسته

ارنی کار [illegible] اوراست
هر قدمی [illegible] دگر
در [illegible] راهی دگر
این گهر [illegible]
کرده [illegible]
تحفه [illegible] بنیاد
[illegible] بنیاد
[illegible] ظلمات
انجمن [illegible] گذشت
ساخته [illegible] جوهر [illegible]
[illegible] قطره در
[illegible]
غنچه [illegible] دل [illegible]
[illegible]

ملک سخن [illegible]
[illegible] عجب
[illegible] افسانه
دیده و دل را [illegible] داد
[illegible] داد
مردم دیده [illegible]
[illegible]
نور نظر داد [illegible] پایگاه
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج

پنج بدو نا سوی در درون باغ پنج
با پس آورد و در صدر نشاند
دور دو اول را صدر دو بار
بر کرسی بنشاند و بر دو بار
هر دو برآورد و فسرد و بردبار
نامه اسما بود آن جای دید
گوش بر آن ملک برآورد بلند

برای صاحب عرض نوشتن
وان نسخه که بنماید از آن
نعمت او نسخه کرم اوست
وعطای او کرم الهی نعمت

بافت ز گنجینه نقد سخن
فکرت من چون فلک از آن خوش
کام تو دامن امید باد
ملک تو چون عمر تو جاوید باد
بخت دو دیده و دوران دو رنگ
بیشتر از خواهش من بود داد
بلبل نطق از گل طبع آفرید
برده غیب از سر کلکم درید
پنج وجود نوبت آن نظم خوش
خامه در آن خواند بنام خسرو

ار دو در اندیشه گردون خیال
روی نمی‌بود نام سوی بال
روی نمودن و بر سما قاش
فتح زموج بزم در اندر دور
خوانده و ناخوانده در اندرون
نیز داد فلک او از آن نیست
جان جهان انجمن تازه است
هر نیکی را که بیاید آید
چیز از آن داد که من خواستم
با سر آن دم که بدو دم ببرد
پنج پسان ز پیشتم و اقلیم
سخت چو اند صدر او را در یاری
سایه بر دم و هم چون جای
غاقند در گور نظامی فکند

آن زرو شی بود اندازه دور
عطیه در آمد به ماعظم نور
گر چه بر و خشم نخی مقدرست
نکته من مهر و زمین انگشت
خاتم او در جای که دم نگین
داد نگینش بمن انگشتری
خاتمش ملک سلیمان نبرد
خاتم دولت سلیمان ببرد
آن که ازو هم کنون از کار عجب
کاب نخود عقد ثریا لجب
کرده ملک سخن از پنج گنج
نوبت آن گنج نشین گنج پنج
نوبت خسرو و نشستن ز نوبت
پنج زن نوبت آن خسرو نشست
سازم

سازم از آن نسخه که اسرار پنج
پنج کلید از پی آن پنج گنج
کان گهر گنج بود و انار
فتح شوم هم ز نیاکان
آن نکته ازو هم کریم تا دوران
فرق ندانسته از این تا بدان
باز هم از آن نام چو کان خوش
کار هم از آن گوی به میدان خوش
سکه از ملک سلیم کنم
سکه خود زبر بدان هم کنم
ملک سخن را چو سر فهم پنج
جست جهان در غرائب سر کنم
راه فتح و عطای جای سنیم
دارم زنظمی که به مجاهم

در گهری باد و بیا هم
زان لشکر ملک چشم از دو برگنم
پیش تو پیش گهر از نو گنم
در و گهر جست نهان در جهان
تحفه نو نشنیده جهان در جهان
نشتر نکته ز سر نامه ببین
زان ست اخبار سر ایم سخن
چون نشود دار نظمی چه در
زانکه نشکم فن زر
هر چه نو پیوسته بر در بستان
زان سر گنج و هر زمین بستان
باقی هم کرده وار و کن
بی روی این رو نشین کنم
نشری از آنکه نکشم در قلم

گلک ز شعری که بر و در شده
یاقت آرین عبارت نوی
نقطه آن راستی چون معنوی
آن که نهفت سر او در خیال
گر گنبت صف نماند مثال
غیر چه داند که در این راز چیست
گوهر چو داند که در آمد چیست
بار خدایی که جهان کرد پاک
گنج دو عالم به یکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد
سینه بیک گنج جهانی داد
چاکر یک خدمت چون نیشکرم
لعل لبکان نو نظرت چون شکرم
شن آن گوهر که ببر و ن شکرم
نافه از آن اثر که دم نکند ز پنج

بای فرو رفت و ز پی لب گنج
هم چون ز فاقه فنا ام بیرون
گنج خدا است که را نام برون
کلک من از آن گنج خدایی است
جست که در گنج خدایی گشت
معجزه من بخلق بی زبان
میوه در کرد و نمونش بار
نخل مریم ز زبان فصیح
کوی همه جسته ز باد مسیح
مایه من زمین فن سخن هست
مایه بدیست که ایامیت
حاصل قوی ز صناعی بود
همه بعضی ز سماعی بود
مایه که اندیشه درو کم بود

که خود تعلیم و تعلم بود
کاو هم این بگذرد از نعمان
وانچه خود را الهام او از حبیب
باشی که این نامه بعنوان رسید
عیب کسی کش کند او عیب
در بود هم عمر بپایان رسید
وانکه بعمر دوم شرف یافت او
هست و بخشش کرده به نام تمام
وی خفی را لقب الهام او
جلوه کند در نظر خاص و عام
ملک سخن کان صفت [illegible] است
هر ورقی را که بخوانند ازو
نخود و نیا چو نه [illegible] است
بهره خود باز ستانند ازو
بیند اهل سخن [illegible] است
اهل هنر مایه کمالی کنند
[illegible] کرامات است
واهل جهل بیهوده بالی کنند
[illegible] گنجینه است
۱۷ راحت خود چون نکرد [illegible]
کی به بینی بود و این گنجینه است
گنج هم از باز شناسند چند
با نکته نکته به بیان و درست
گرچه [illegible] گنج برد و دو
من که چنین لعل [illegible] میکنیم
گنج دلم [illegible] زر ندارد و رو
[illegible] این دعوی خود میکنیم
آنکه نپذیرد نیاز از خست
هست بخشنده انسیدی خان

نیست جان [illegible] است
بخت [illegible] که [illegible]
وانکه [illegible] بسوی [illegible]
کرده صد افتاده [illegible]
منت صد جان [illegible]
خلق ز احسانش [illegible]
[illegible] قبول [illegible]
[illegible] اگر [illegible] ز اجل [illegible]
[illegible] عیب کس [illegible]
[illegible] روکند از [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
باز [illegible] دم [illegible] و کمان
داد جوابی [illegible]
مرهم دل [illegible] و داروی جان
زانکه دوا [illegible]
[illegible] تنگ [illegible]
زان دوم این [illegible]
داروی [illegible] بود [illegible]
[illegible]
وانکه [illegible] طلبد [illegible]
او مخالف [illegible]
[illegible]
حسن نخواند [illegible]
داروی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من که نواشی ز [illegible] میکنم
[illegible] که [illegible] علوا [illegible]
خوردن

هر [illegible] بیگانه چون نگاه کند
تو [illegible] رافتی [illegible]
[illegible]
ور [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
جز [illegible]
که [illegible]
لقب [illegible]

آن زمان کان [illegible] آفاق
[illegible]
[illegible] مطلق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاه
[illegible] نگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] سفید
[illegible] مطلق
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طعام [illegible]

صد هزاران پرتو از پیش سینه
چون تو از بود خویش گشتی نیست
بعد از آن بنگرد و ران ...
گر ز دیده بسته ور دیده نیست
زانکه ...
چون کمر بسته ایستادی تو
تا بکس ... بلبیع ...
تاج بر فرق دل نهادی تو
نعمت دوست ملک ...
تاج اقبال بر سر دل نه
صد سکر ... آرد
پای او بار بر خود و کل نه
چون ریاضت ...
پوستین باز کن که اندر راه
هر که ... تقصیر
پوستین در ببست تا درگاه
...
نخستین قدم که زد آدم
تا ...
پوستین ...
...
... کشته شد بخفت
ورنه ...
داد ... پوستین
و ...
در فرود ... اندیده بند

چون خلیل از ... ره ...
پوستین ... از روی ... دری
پوستین ...
بر کشید از نهاد ... بخوری
... باغ ...
گرد ... پسال ...
تا ز ... داد
تاک ... در غیب
... لکان زده و
دست او ... چشم ... نهاد
پوستین ...
پای او فرق ... نهاد
... نوح
روح چون دم ...
در ... آب ...
روح عیسی ...
روی او ...
پوستین ...
رای او ...
بو ...
ز آتش ...
دل او ...
تا ...
هم ... پادشاهی داد
چون ...
کشت ...
روح ... نهاد ...
از ... تن

تن ...
چون ... از آسمان ...
چشم ...
هم ...
... بیاض ...
پوستین ...
از یکی چشم ...
بی ... دادی ...
سنگ ...
از ... چون سوی ...
زنده کرد ...
زینت ...
کالبد ...
درویش ... عاشقان ...
دل ...
آیت ... تن ...
چون ...
آن ...
دست تقدیر ...
عشق ...
... عالم ...
هر که ...
گشت ...
... او ...
... زیر ...
گر بگوید ...
... اندرین عالم
ور بگوید ...

در خوشی ... اندیشه
چون ... جان ...
گاه ... اندیشه
روی ...
... عشق ...
مرد ... چون خلیل بود
... دامن ...
... خلیل بود
... بیابید
هر که ...
... بیابید
بوی و رنگ ...
... بیابید
... بجز ...
... بیابید
راه ...
ملکوت جهان ...
کفر و دین ...
... بی‌پروازی
... نی ...
... میدان عشق ...
خور ... دریای ...
... سرای ...
تا از آن ...
... سرای ...
... الاثر ...
بس بگوید ...
پیش سودای ...

هر دم جوانی ز رنگ بر زاری
[illegible] یاری
ور یکی جسم [illegible]
گر صد [illegible]
خم و مست [illegible]

[illegible]

هر که او را [illegible]
ور نه [illegible]
عاشقان سوی حضرت [illegible] مست
عقل و جان [illegible]
با چو [illegible]
در [illegible]
عقل و جان [illegible]
ور [illegible]
خویشتن را زان شمار کنند

جان و دل [illegible] عشق [illegible] کند
پرده عاشقان ز عشق تر است
نقش این پرده‌ها عشق تر است
غالب عقل [illegible] مشغولش
خود ترا شرح داد مشغولش
ابر چون ز آفتاب دور شود
عالم عشق پر ز نور شود
بس [illegible] حضرت [illegible] دوست
که محبت حجاب [illegible] دوست
چو بباشد [illegible]
چو بباشد [illegible] بین
در محبت [illegible] لطفش
زان همه [illegible]
ای محب وصال حضرت [illegible]

تا ببوی وصال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
چون یکی [illegible]
[illegible] چون [illegible]
الف [illegible]
[illegible] الف و [illegible]
دست و پای [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible] توبه تو [illegible] قبول

تا نگردی [illegible] فضول
تو هنوز از متابع شیطان
توبه ناکرده چون [illegible]
[illegible] حالت تو هنوز
[illegible] حالت تو هنوز
تو بدریای داد و دین [illegible]
تن [illegible] آدم
تو صدف نقش [illegible] قدم
ای [illegible] قدم
صد هزارت حجاب در راهست
همت [illegible]
چون ترا [illegible] درگاه
آرزو [illegible] خواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید
چشم

[illegible]

[illegible]

[illegible]
هر که [illegible]
و آنکه [illegible]
از [illegible]
و [illegible]
آن [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه حدیث است این منی و تو

بخت [illegible]
دعوی دوستی [illegible]
[illegible]
کی توان [illegible]
چون [illegible]
تو [illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
با تو [illegible]
[illegible]
باز عاشق [illegible]
در طریقت [illegible]
باد و برد و آب و آتش و خاک

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر دو عالم [illegible] است [illegible] او

وانکه [illegible]
هست چون [illegible]
عاشقان [illegible]
ذکر او [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
هست در راه [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا ترا بود [illegible]
کعبه با طاعت [illegible]

ای ذات تو ثابت چو [illegible] آیات
بر ذات تو [illegible] آیات

با رضای خود تو شفیع [illegible] ده
دلم از یاد [illegible] دین [illegible] کن

از ذات تو [illegible] وجودات
بتکده از تو بیت معمورات

نسبت باده و جام آتش کن
از تو بخود دانت بخشیدن

با تو خوشتر [illegible] با تو [illegible]
جز تو ندارد کسی با تو [illegible]

وز من افتادنت بخشیدن
من بجرم گناه پیش تو بیم

در عدم گفت [illegible] وجود [illegible]
در صفای صفت [illegible]

پرده بپوشیدت کرده محروم
داننده سابقه [illegible] چیست

فصل فی الانبیاء و التضرع والدعا

خواننده خاتمت [illegible] کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت

ای [illegible] نیست [illegible]
آزرده [illegible] تر از [illegible]

نکنم نیز [illegible] سودیت
دل اگر [illegible] غافل است [illegible]

[illegible] فضل [illegible] نیکو [illegible]
مهربان تر ز من [illegible] تو [illegible]

مردم دیده [illegible]
دل که گمراه [illegible] بنمای

[illegible] بنده [illegible]

مردم دیده [illegible]
با توان زیست بی [illegible] تو

گر [illegible] روز [illegible] تو
انکه با تست سوز کی دارد

گر [illegible] تو
وانکه بی تست روز کی دارد

ای [illegible] تو
[illegible] نعمت توی و [illegible]

[illegible]
چون یقین شد که [illegible] توی

ای [illegible]
الحذر [illegible] من

[illegible]
وانچه [illegible] کن [illegible] من

[illegible]
از [illegible] کرد [illegible] من

[illegible]
جان من [illegible] من

[illegible]
با تو باشم [illegible]

[illegible] تو [illegible]
بی تو باشم [illegible]

چون تو [illegible]
چون [illegible]

من ندانم [illegible]
من کیم [illegible]

[illegible]
کس بود زنده بی [illegible] تو
با قبول توای [illegible]

[illegible] بود

چه بود خوب [illegible] خاک
چه بود [illegible] خاک

خاک را خود [illegible] آب [illegible]
[illegible] توی [illegible]

خاک [illegible] خوش [illegible]
[illegible] تو خود [illegible]

گر قبول [illegible] خوش [illegible]
[illegible] که [illegible] کارست

چون [illegible] عقل و هستی ها
ز تو [illegible] سزاوارست

گر [illegible] و تو [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]

گر [illegible] کلام [illegible]
[illegible] ز تو [illegible]

گر [illegible]
[illegible] برده [illegible]

خلق را [illegible] آن [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]

گر [illegible]
[illegible]

[illegible] خود [illegible]
وانچه از [illegible]

من که [illegible]
گر [illegible] کرده ام [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] مانده ام [illegible]

بجز خود [illegible]

کار ما [illegible] کار [illegible]

فصل فی الانابه و کرم

ای خداوند [illegible]
[illegible] تو [illegible]

ملک [illegible]
جز تو [illegible] سوی تو [illegible]

از تو [illegible] تو [illegible]
[illegible]

[illegible] از تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible] یار [illegible]
[illegible] قضای تو [illegible]

[illegible] داده [illegible]
[illegible] بود [illegible]

[illegible] جان [illegible]
بلبل عشق را [illegible]

گر [illegible]
در [illegible]

[illegible]
[illegible] سوی تو [illegible]

آنچه دانی [illegible] آن ده
باز [illegible] ماندیم [illegible]

ای [illegible] تو
[illegible] تو

ای [illegible] تو
[illegible] ز تو

[illegible]
[illegible]

جان [illegible]
زین همه [illegible] تو

جو روی چاره کی ضعف قوی
خری کی منی [illegible] و خسری
تیغ مرده کی کرد تو احسان [illegible]
کی ز [illegible] بان [illegible] ز برای [illegible]
صد [illegible] کس [illegible] از برای [illegible]
بس [illegible] سوال تو چون بهای [illegible]

فصل [illegible] الا [illegible]

ای جهان از خرمن جان [illegible]
ای جهان [illegible] الصدق راه [illegible]
در نیست فلک [illegible] ماه [illegible]
در بهشت تو [illegible] ز ان [illegible]
در بهشت [illegible] خوب [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] الحکیم
چون تو [illegible] بهشت [illegible]
همه را کام [illegible] زار [illegible]

یار ما را [illegible] یار از نو
تو بلا آمدی از [illegible] بر شدم
تو بلا [illegible] اول [illegible] بر شدم
گر کسی [illegible] بار [illegible] خفت
از شکر [illegible] کرده
ایمن از مکر تو کسی باشد
که فرو ماند خسی باشد
ایمن از مکر تو نتوان بود
طاعت [illegible] بود
ایمن از مکر تو [illegible]
عاقل از مکر تو [illegible] الست
ایمن [illegible] بود که وی آگاه
بود از مکر [illegible]

تمثیل

رو ببین [illegible] برد و [illegible]
گاه تو با عقل علم [illegible]
گاه تو صد [illegible] هم [illegible]
تا [illegible] با [illegible] سلطان [illegible]
نامد تا با [illegible] سلطان [illegible]
گفت [illegible] فزون [illegible] است
لیک کار [illegible] خطر است
[illegible] از [illegible] ای [illegible]
بی ز [illegible] عقل عین [illegible]
[illegible] ره [illegible] نام
ایمنی کرده [illegible]
آن [illegible] ز [illegible] ان [illegible]
با تو ما [illegible] و عقل [illegible]
دین و دو [illegible] تو [illegible]
تیر [illegible] دو [illegible]
گر ز تیر تو پر کنم ترکش

الحمد [illegible] کریم [illegible]
[illegible] کی [illegible] بود
[illegible] کی آن خود بود
من چو [illegible] ده ام [illegible]
رو چو [illegible] کرده ام [illegible]
هیچ خود بینی [illegible] بود
مرد خود دیده مرد دین بود
گر تو مرد [illegible] دینی
بلکه [illegible] خود بینی
هر که او [illegible] بود
خلق را [illegible] بود
او [illegible]
هر چه خواهد کند [illegible]
بعض [illegible] صفات و دو [illegible]
غضب

غضب و خشم و [illegible]
[illegible] اندر صفات [illegible] واحد
[illegible] بود [illegible] خالق [illegible]
[illegible] [illegible] کان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible]
زانکه [illegible] سرای [illegible]
[illegible] راه [illegible]
در توحید [illegible] چون صدف
آدم [illegible] شدی [illegible]
[illegible] آن [illegible] توحید
[illegible] زمانی [illegible]
در [illegible] [illegible]
سر [illegible] چهار [illegible]

[illegible] زبان
[illegible] زبان
[illegible]
در فضای [illegible] شوی
[illegible]
از [illegible] بر [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] کی کرامت
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردی
[illegible]
یار [illegible]

[illegible] عالم [illegible] است
[illegible] است
[illegible] کند [illegible]
کفر و دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
کرده [illegible]
[illegible] آستین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل [illegible] و [illegible]
مایه صورت [illegible]

عشق را گفت [illegible]
عقل را گفت [illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible]
جان [illegible]
نفس را گفت [illegible]
لیک [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] کار [illegible]
لطف کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
روح [illegible]
نفس چون [illegible]
[illegible] جان
روشن [illegible] جان

آنکه گفتار زبیر پرده اوست
کی شود عشق تو بود رگ

وانکه [illegible] سر نهد و کرد اوست
هم نماید ترا اگر [illegible] ناک

صد نامه را او دست زبیر
هرچه زاید ز بد بود همه نیکوست

غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه از زشت سر بسر انکوست

هرچه بود است هرچه خواهد بود
کی بسازد بحکم مطلق تو

آن تو انی که کرد کوشش سود
باد بان باد بان ز دورق تو

وانکه پس کرد در دو دان باشد
جز و شهرت در جهان اصلا

هرچه او کرد و خیرت او باشد
بنشت چیزی از و نهان اصلا

نام نیکو و زشت از من و تست
مرکی اگر چند به نکوست ترا

کار ایزد نکو بود و بد رست
مال و میراثها از دوست ترا

هست عالم صدای عز و جل
هرچه در خلق نو زنی سازیست

گر [illegible] است [illegible]
اندر آن هر [illegible] ابرار زیست

بنک [illegible] خدای [illegible]
ای بسا شد که تو ترا آهو ست

زانکه او خود او [illegible] کلت
وی بسا دره کاین ترا داده است

غزلیه

ونت امد کوره ده [illegible] زم
شیخ و [illegible] از محال برتن

وارد از [illegible] و دست [illegible]
مخ بحث خانه خیال بکن

هم در سر کن [illegible] ملک جهان
در ره تجاز لای [illegible] ادبر

ز ادلم [illegible] دو سلسان
هرچه [illegible] خدای بر ور

رو ببره [illegible] نیش [illegible]
عزت از حضرت نبی دولت

نا [illegible] و بس [illegible]
در لحاف غلاف خفتی چست

نو [illegible] و [illegible] بیت
در جهانی [illegible] بر کار است

سر [illegible] عاشق دل
دیو لاحول گوی بسیار است

آنکه [illegible] زود و دو [illegible]
دیو دین دار از اعتقاد و قول

خانه [illegible] زود و [illegible]
منهزم کن بسبلی لاحول

نا زود و [illegible] بود
نزد لا تامنوا [illegible]

زبان [illegible] کرد [illegible]
نزد لا تقنطوا [illegible]

[illegible] چو جبر الیاس
بجو مردان [illegible]

برگ [illegible]
تحفه گفت زابروی شوی

علم

علم است [illegible]
لا الٰه عاقبت [illegible]

[illegible] تن [illegible]
دل [illegible] کرده و خنده

قلم [illegible]
جرعه ای چون [illegible] بوده

به مردان [illegible] شوی
جان [illegible] گوی

[illegible] زابروی شوی
[illegible]

بکند نقش [illegible]
[illegible]

کاسه [illegible]
[illegible]

حکایت

گر [illegible] سیاه و سفید و ماه سیاه
خواجه [illegible] است

دیده دارد و [illegible]
[illegible] برای [illegible]

کار کن کار [illegible] گفتار
[illegible] جای [illegible]

کام [illegible] راه کار دارد و کار
گفت [illegible]

تو دی [illegible] پای باش
این [illegible]

از خود [illegible] خدای باش
[illegible]

علم و دین کان [illegible] شنوی
[illegible]

نکند اعتقاد و دین قوی
اینت آزاد مرد دین پرور

اینت حکم [illegible] تو
دولت [illegible] بجا بر

ای [illegible]
[illegible] کاینات [illegible]

سر [illegible] بکش
[illegible] جیحون کرد

خواجه تن [illegible] داده
[illegible] کرد

[illegible] آزاده
این دو روزه حیات [illegible]

[illegible]
[illegible]

زانکه [illegible]
[illegible]

[illegible] عالم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

غزلیات

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] بود [illegible]
[illegible]

تا تو [illegible] خند
[illegible] اعتقاد [illegible]

کنج بنمودست نور کی بجهد
هر دم فرزانه حق مجازی دان

کنج آن را [illegible] بیشتر کی نجود
هر دم جز با او دوست بازی دان

خود نبودی [illegible] عقل و انارا
عقل و جان چاکران فرمانند

پیش او احاطه عزت علی الاعلا
چاکران زن نبات و حیوانند

[illegible] عقل [illegible] قربت
انجم عقل و نبات بیجانست

[illegible] بیشتری علی الاعراب
نور او اقطاع آنچه پیداست

خاک [illegible] بکار بعقل
بس درین چند روزه بپیوندی

[illegible] نکاه [illegible] بعقل
کنج خراب و کنج خود پسندی

هر که دارد [illegible] ز عقل
دیده عقل دار بر احد

نوح [illegible] تا [illegible]
تا زراه [illegible] باحد

[illegible] در [illegible] و [illegible]
چون محراب حق شناسی تو

کی جهان [illegible] و [illegible]
نور حق در دو دیده باید تو

[illegible] جنت [illegible] بجاید
به از خون دیده [illegible]

چون تو خوردی تر از برآید
از درون طوبی یقین [illegible]

تا بود چاکرت شاخ او [illegible]
جلی خویش [illegible]

[illegible] فرسخ [illegible]
از صدق [illegible]

[illegible] بای [illegible]
صدق به صدق [illegible] کن

هر دل و دین [illegible]
بازگشتی [illegible] در حد کن

نجدای [illegible]
با فعلی [illegible] کن در راه

دور [illegible] آن [illegible]
جمله زین باقی [illegible] خواه

چو بوی [illegible] کرد [illegible]
قوم موسی [illegible] برای [illegible]

تا تو را [illegible] کار [illegible]
[illegible] ماند [illegible] که [illegible]

چون نو [illegible] بود [illegible]
زنمند [illegible] گشت [illegible]

بیش [illegible] بود
رخت او بار بسته [illegible]

زین [illegible]
ازنهاد نهال [illegible]

بر و فای [illegible]
نج بر داد [illegible]

کند [illegible]
از هوا [illegible]

دور باش از هوای [illegible] کاورست
مالی چو [illegible] زان

زان قناعت بضاعت خوارست
سنت مصطفی چو بگذاری

زین قناعت [illegible] اوارست
کافر و کبر را [illegible] زاری

کارست آن بزرگان ره عاقل
خوی خود [illegible]

آنست آن چنان ره جاهل
سنت این و [illegible] کن

[illegible] را هر که [illegible] خود ساز و
[illegible] خلق باد [illegible] باد

ملک از آسمان [illegible] و [illegible]
کی گرفتار باد خلق [illegible] باد

[illegible] و عسر [illegible] و تهی
[illegible]

در هوا و هوس [illegible] کوتهی
عزت از حضرت نبی و علی [illegible]

که بهمین [illegible] و جد
در [illegible] خلاف [illegible]

سنت [illegible] فرض [illegible]
کوه [illegible]

طاعت ایزدی بضاعت را
مرد را ذو الفقار [illegible] جواب

سنت احمدی شفاعت را
[illegible] جان [illegible]

فرض [illegible] چون [illegible] جای آری
زاد راه از جلال حق [illegible]

عرش را [illegible] زیر پای آری

زاد راه تو [illegible]
بلکه جهان [illegible] فلک

زانکه [illegible] تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] این [illegible] نهاد

[illegible]
[illegible]

جانگیر [illegible] خیر الناس
این همه [illegible]

[illegible] طبع [illegible] حواس
[illegible] واقف [illegible]

[illegible]
[illegible] شود [illegible]

[illegible]
زان [illegible]

در ره حق [illegible]
همچون نطق [illegible]

هر چه از [illegible] خدای [illegible]
همچون پای [illegible]

در جهانی که [illegible] کار است
سوی جان [illegible]

[illegible] کوی [illegible]
سوی دل [illegible]

چون [illegible] احوال [illegible]
زان [illegible]

نیست [illegible]
کو سر و سینه خود کوبند

بهر نانی بهر آن بانگی کند
هیچ هیچی بینم از خشکی
تا دو تسبیح بکرد و دو تکبیر کند
هر کسی از بی نیاز خشکی
تو بتو تسبیح کیا رسی چو مرید
در خشکی زر الحاق کرده
تا دو دو کلام و ورد و تسبیح
کنده و خشکی میان قوم [illegible]
ور بود این انکه اندر تو بود
زان نجات و کر بغیبت کسی
گر ز تو بر کنده معصیت [illegible]
نزد دی نزد خلق هیچ نفس
لیک هستی تو در همه کرد و دار
هست غیبت از لسان [illegible]
کنده و دل طهارت در مردار
نخورد دلم اخیر مرده و اخیه

حکایت [illegible]

گفت روزی مرد خود را
گفت ای کسب بکار دری
گر نشست [illegible]
چون در سرای [illegible]
تا که [illegible]
مجمع مردان در ای در [illegible] نوی
تا که مقصود تو باشد چون شد
لحم را گفت ز آب روی نوی
که بسی پاید [illegible]
دیده دارد سپید نامه سیاه

در کفهای [illegible]
زن کیش [illegible] سوی آن
نقصهای خدای [illegible]
[illegible] گفت مجاهدت کردی
چون نکوئی [illegible]
تا بدان [illegible] مردی
زین کار زیان خویش کام [illegible]
الحمد [illegible] بجای آورد
ور نکوئی [illegible]
ور تحفهای جاهلان بگذرد
نشو این پند و [illegible]
بندگی کن تو جهد خود میکن
گفت ای [illegible] جوانی کرد
راه رو راه پیش [illegible]
سوی [illegible]
جهد برتست بر خدا توفیق

حکایت [illegible]

زانکه توفیق جهد تست رفیق

حکایت [illegible] موسی

گفت روزی [illegible]
در مناجات [illegible] موسی
گر درین راه [illegible]
گفت [illegible] کرد [illegible] موسی
کار این راه [illegible]
[illegible]
کار توفیق دارد اندر راه
چیست بهتر ز [illegible] کون
کف

گفت کز قطعهای من [illegible] موسی
[illegible]
نیست [illegible] بعالم ز تقوی
[illegible]
هر طاعت از یقین تقوی است
[illegible]
متقی شاه جنت الماوی است
[illegible]
ز خوی خویش [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
ور بدی [illegible] ز احسن [illegible]
[illegible]
[illegible] برده [illegible]
[illegible]
گنبد [illegible]
[illegible]
تو جهانی ز [illegible]
[illegible]
گر تو [illegible]
[illegible]
وا عصای [illegible]
[illegible]
تیر در سوی خویشتن [illegible]
[illegible]
آن چه از راه صدق [illegible]
[illegible]
آدمی صورتند لیک [illegible]
[illegible]

[illegible] حمد [illegible]
[illegible]
چون خواره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ترا سوی خویش [illegible]
[illegible]

ز یتیمان و بیوه کان دیار / قصه کرده بچون ساده دلان
کرده دام از پی لطیف زنان / انجمن ها بپا ز سنگ دلان
تا زبان در پی سؤال کشاده / از پی سیم جاهل و عامی
عقل را عاشق عوی کرده / ساخته صدق و شیخ را داعی
زین بکند و کرد و دهان بی برو / همچو سیماب در کف مفلوج
چون بکرد و زده و بانگ و زر و / از پی خلق و حرص فروج
زینت بالا چون لعل جاه / بکرم کاهل و درم مایل
بیک میدان چو قطب بماه / جهلشان بیش علمشان قابل
گشته با مهر وی بلند زدن / همه از جاه خویش در شتوا
متقی بی سبا علو زدن / همه یوسف فروش نابینا
چون نشان در سرای بی یاد / چون زمین بر بزه شود فلکند
تا چو بانگ خوش کند با درزد / چون جهان بی مزه شود نمکند
زین کنند و نشان شده حق / نیست بی گوهر مرد در کشتی
پیش ما روت در نشست خاک / چون ترا فعل سال دیده زشتی است

رنگ در کشتی است درد و بلا / علم داری ولی بجود و زنی
نکر نیست کج بود و خواب / مولی لیک بر زبان دو زنی
گفتن حقان ابدش کج و جان

حکایت الرجل الاذی
بیان عن الصادق علیه السلام

گفتن حقان که با اهل روان / گفت روزی بجعفر صادق
ساکن کار و دست در رفتن / حیله جوئی ربا وی فاسق
کی در آمد کار دست از رفتن / گر خدای ربا مقصود است
ساحل آسوده است از ان ساحت / گفت زیرا که مانع جود است
مرد و بار است از ان رست / زان ربا ده بترکه می خواهد است
چو کودک ضعیف و نادرست / کین مروت بران تجارت است
لیک گفتار غره شد بر روز / وقت ربا الوفرش کرده است
لیک معلوم تو گفت امروز / با خدا و رسول در حرب است
در بگو خواجه در گریبانت / کردت دست باو در رحمت
نیست جاهاده است ایمانت / بشنو از حق که حق اکنفت
تو بر خود خود ز کیران منش
تو بر خویشتن بند در تن / باندک

اندک اندک چو جمع گشت ربی / مرد این راه از این خلاف گریست
چه وجه بسلی بخوان از پی / گفت بر کم جواد و زود قلم
سیم دارد و در جهان مشغول / تا بگویم ترا زبیر قدم
گر تر بیسی تو از خدا و رسول / شبلی اندر زمان قلم برداشت
گر هدایت بخوانی از تحریم / و انگه او گفت با بکا بگذاشت
بس نادیده ترا که بار سیم / گفت چون بپرسی این قلم از پی
بودم که بخوانی از قرآن / چه بگویم بحق سخن کوتاه
وای بر جان آنها وان / گفت دلبر که گفت بنده بمن
تو همین است کرده تحقیق

حکایت شبلی

شبلی اندر بره و زکات چسید / علما جمله گفت این کار است
گرد بیگو سوال انس رسید / هست مقدورت کوه بلاد است
گفت برایها و چهار علوم / علم بود و جهان از این دست
باز دان فرق و سبس زبان معلوم / بازدان فرق فریبی از ابلهی
تا بدانم که راه عقبی چیست / این بدان و زقیل و قال گریز

چیست این نیت ان که گیرد ببر / صوفی آنست کز غنی خواست
بهر وای کز خشم و سر دارند / گفت بیرار و کیک بر پر خواست
دیده بر نیت راه بردارند / بعد از آنست مرد صوفی را
روی در خلق متقد اند روات / خواه بصری و خواه کوفی را
گر ببار چند ای راه جواست / اول آنکه سوال خود نکند
تو بیدو داده او بتو روی / بر بود خود سوال نکند
بر دو در بسم چو حلقها در روی / دوم آن گر کسی دهد خواهد

در بیان حال صوفی

ناخن بر آنش کز غنی بپذیرد / تازه اند بهار حق بصوفیت
نکند باطل آن بجز دی / سرو بر جویبار حق صوفیت
گر بیابد عوض برون ندهد / صورت سرو حیث ذی عاده
سیم آن گر جهان خود بران / راست قد تازه روی خوش خاده
بجود مه خرد الا فزون / صوفیان کز کاسه بیرون دارند
ساز نجیر او دینار او زید / چشم تحقیق را همه کاز نه
همچو نه معد نبات خود

ساده دل بود و نکوخو [illegible]
[illegible]

پر بنا این زمان بگوی که گفت
راه این دشت آن مرا بنمای
[illegible]
آن خراسانی این دگر گفت
کای شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که اندر آن بخشم
بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

تمثیل [illegible]

آن شنیدی که رفت مردی کور
آدمی صورت و لیکن [illegible]
روزی [illegible]
ماند تنها در [illegible]
سوزن [illegible]
روزی [illegible]
سوزن [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

آدمی در میان ز عقل و هواست … هست ترکیب نفس انسانی
اختیار است شرح گر بنیاد است … عقلی و نفسی و هیولانی
آدمی گر ره به زیر پیداست … از دل و جان و نیروی قابت
زادمی نام و نوبت بس بهست … خرد و حق ناطق ثابت
از عبید آن ورای پرده چرا … دل و کل و آن سرشته آدم
اختیار است خشت ساز کرده ترا … این بدان آن بدین شده محکم
نیست جای مکر کم اندر کم … هر چه جسم و مستند لکن
چون زره در میان خم اندر خم … با همه صلح و با همه جنگند
دست بر روی بنیاد از کی بند … روح انسان عجایب است عظیم
پای حسرت ... از قناعت بند … آدم از روح یافت این تنظیم
گاه دی زاده باشد مردم … بوالعجب دان که روح انسانست
گاه ... دو ... گردم … کردین ... خانه بیدا ... جست
در ز ماه ز هر جه جانور است … گاه با امر سوی حق بازد

گاه با خلق عالی ... بیرون … های از حضرت ... دل برکند
فلک از سیر دست ... … گفت بدرود باش و دل بردار
او چو از دست جون ... … زانکه من از ... باز
پا کامران ... و کرده جان … که بعلم نهاد ...
... جون ... جان … گز هم جان و ... شده
کل و دل آن آدمی ... … هم مر از ... آب بگذارند
هر ... … هم ترا از هوا فرود آرند

[illegible]

[illegible]

... اندر دست کوتاهی … هر ... کرده
... دو ... … بر ... دوان ...
دوستی و ... مرغ ... … کادمی را ... اندر ...
... … ... ملک ...
... … [illegible]
آن ... … [illegible]
... … تا تو زین منزل آگهی نروی
واکه

وانکه اندر کوی ... کروی … وانکه با صورت ... حجری
باشد ... ... … معنی ... چون ...
... و ... جان ... … نقش دل ... رو
... … ... شود
... پیکی ... … ... کس
جون ... … ... روز
در ... … ... کور
... … کر ... فایده زان
و ... لیکن ... … و ... زبان
... … این ... درین کلیم
و ... کوتاهی … ... کس
بای ... … از ... دوانت ...
و ... کامل تو … و ... زاهد ...
چون تو با سیرت ... … تن ضعیف و قوی ...

... تن ... کل آدمی است … در ... تو
کاه ... ضعیف و ... … جون ... بود
کاه ... چون ... … خود بگوید ...
لیک ... میان کل ... … اعتقاد ...
... … و ... جنت ...

[illegible]

[illegible]

رو ... … ... ظالم ...
... … ... کرمی ...
... … ... سود ... الست
... … ... است
... … ... نامه ...
... … ... دوان
... … ... مرد ...
... … ... دوان
... … ...
کر ... … روح جون رفت خانه ...

چرخ زرین ... طالع و علم ...
عقل و هش شب چو زاغ روز ... دولت
کرده وصل ... پرده ... بارت
راز در روز ... پرده و دو ... بارت
روز ... تو ... حال و نهان
با شبیهان ... شب آمد ... باز
زانکه مطلوب روز ... بود
صبح ... بود
[illegible]
چون نهان شد ... بود در بین
آتش آسمان ... دود در ... اندر دود
دم چون ... سیر ... دود
تو ... بود ... دود
ظلمهای سپید در یادم

کشته ... طبع ... پیش کنم
کشته پرده ... دیده ... پیچون
کرده عالم ... غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا
من چو گوهر صدف نهاده ...
خفته ... کنار ... زمین
... گور ... بر امن
زانکه ... بر ... گشته
... دود ده کرده ... گشته
دیوار ... کرده خود را ...
... جهت ... بی ... نموده بخلق
سپید ... دهان ... دود ... گشت
بود در روی ... انگشت
گشت انفاس ... گوهر مردم

گشته ... بال ... پر ... کنم
خود ... سیاه ... کرده
نرگسان ... جهان ... کرده
پا ... کی ... جوال ... سیاه
... بر ... سیاه
شد ... بر ... پاک ... خور
نیز ... حوض ... بلور
چشم ... عباد ... پار
... پیکار ... شب ... فراز
... نیش ... بود
... گوی ... بلور ... اندود
... فلک ... نهان
... ستره ... روی ... خوش ...
... زرد ... فرو ... خیخ

گاه ... او ... نهان در میغ
شمس ... در حجاب ... پوشیده
زهره ... حیضی ...
کشته از نور خویش ناپیدا
با عطارد ... مانده بی رونق
هم بسان دوات ... مطلق
... مشرق ... خوش
خفته بر روی نیلگون ... خوش
... پیرزن ... ستاره ... بران
راست چون ... دست ... گران
... پیر ... باز
دم ... زهره چو ... باز
بود ... جهان ... دهی
ماه چون نیم حلقه ... زرین
از ثریا

[illegible]

... مه ... کرده از ...
... الیل
... کرده ... دی ...
نبره ... کرده ... زرق
... کرد و ... زاده ... زرق
همچون ... در روی ... عالم
چون ... ساخت ... علم
انجم ... ستاره ... شد
... ستاره ... شد ...
صبح چون ... شد ... روان
... شب ... روان
با مداوان ... از درمن
... آمد ... درمن
دلبری کو ... بود
چون ... اندر

اندر ... جهان ... در شب ...
انجم ... صبح ... کردن ...
که ... زکانی
... روی ... روان
روی چون آفتاب ... اندود
... جون ... کبود
ناگهانی ... آمد ...
آفتاب ... روی ...
... آفتاب ... من
... کشت ... من
دیده چون ... مه ... من ... بر کرد

... سر ... چشم ... سهیل
... سهیل
... چون ... بیت
... بیت
... چون ... تیم
... دوده ... و بیم
... دل ... العین
... زرین
... جان
... روان
... پیدا
... شده ...
... جسم ...
... چشم ... سپید
گاه پیدا و گاه ناپیدا

... مفت ...
... جام ... بخشم
... کرد ...
راست چون ... بیم
کرده ... پیدا
... بیم
... صبح ...
گاه ... کرده ...
... صبح ...
... دوده ... صبح
... از ...
... زر ... من
چون ... صبح ...
... دود ... انداخت

ورنه یکسان است جسم و افلاک

[illegible]

گفتم ای ابر [illegible]

وی زعکس رخ تو [illegible]

ای زمان [illegible]

وی زمین [illegible] رخ تو [illegible]

صفت [illegible]

وصف گردون [illegible]

[illegible] بصورت [illegible]

بست در [illegible]

از صفت [illegible]

زانکه هم [illegible]

اندر اقلیم [illegible]

از پی راه [illegible]

[illegible]

گفتم ای جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

بی عقوبت زیستن از دور عمر
زانکه اندر جهان آن زیبا

بی عقوبت سوا انیس از نعم
مانده بود هم چو نفس بردیا

هر نفس بر کوه و دور دور
اجل از دوست هلی خندان

هم چو آتش از حوادث تیره رو
سر انگشت مانده در دندان

هر چه در صحن او مکان دارد
جسم کرده ز تیغ ارد مرخ

با سنگ و کلوخ جان دارد
دیده زو برگشته وز گردم برخ

من ز درگاه غارمان ملکوت
هر یکی کبر بر دل آن دارد

هر که کرده هم جسم بره ناسوت
آخر از راه کمک آن دارد

گفتم آخر کجاست آن گنور
جان والا ز بطلات او

گفت گر کیف و کجا بر بر
هر که کسی نگشته حال او

جای کی کو نیست گم شود جای
هیچ به بوده را بد و ره نیست

جای جان نیست جان ندارد جای
زانکه از نفسهای جوز من نیست

خش بگفتها چو گفت م ا
در دو رکاو ا جوم دی من نیست

داد اندر سر نخوت م ا
مرد آنجا بجای خویش با نیست

با ... وز اهل هوس
باقی و غنی ز چون تو سقط

چیزی نگاه او ... پاده و بس
این در آید بصورت آن خط

ملک سوار ارادت کمال او
جهل تو بهر قال اقبلی را

غنچ و سکوی عیب حالت او
در قفس کرده جبرئیل را

صدقی و در راه دین متابعت او
کرده این بهر گرد ناز جاه

کاو امر است کاندرین بیابد او
پایت آرد ز جاه بر سر راه

زی ... و شرع و داد دین داد او
زانکه از قوت قوام او

ز لی ... سوار جوز بس بود
هر جا دید نفس مقیم او

ار در شی انکر ... بس بود
طفل کو هر کرده کی کرده

از سوار رو پیاده گیس بود
هم کو پرورد دلسی کرده

روح را کرده وار جواهر نور
کی جهان کم شود در خلوت

گرد نفس کرد نجوهر ... از هدایت او
هر از کرده مزارع ملکوت

پرده ها یافت ز هدایت او
جان من جز این ... تو دوستی

پرده ها دور و ولایت او
وقف او از در ... دیده

روز ... گردی ... گرفت
که درین لا فلاح و جز

جشم نهاده بر دو نگه کو ... نشدم

شد هم من از ان سخن دان دید
یکدمی صد هزار سال ابهات

تشنه زاب بلست بکرد دید
دل زنده تو خوش نعمت کار

جان ز دیدار دوست بپروردن
جسب کز ملک خرشد بسیار

بست جون شد نهد کاتش خوردن
جان ز روی تو در ارام بخش

لب چو بکشاد سیر غرزانه
دل زنانه تو خرم باشد

ساید بیرون کرنیست از خانه
جون شو دم کز غفلت دور ق

در صفت النفس

مست بیکی ... غفلت فرق

بنجین پر در جوانی خویش
از تو صحرا ... تو ستر فرح

خورده ام از ... زنده کالی خویش
ور تو تنها ... فروش نخود

من که با تو دمی بگفتم غم
از تو باید ... طلب ... وفا

همه عمر در غم آن یکدم
هم صدق و صدق ... صفا

عمر بی دوستان زیعر بود
از تو بی ... خوش جهره او

عمری که عیسی تا عیسی بود
کیمیای ... خوشی او

عمر باد و سپهی کار ملکات
مردم از نیک ... کرد

باز جون بد بود جهان کردو
خاص انکه کو جان ... بتن

جون خورده ولیست بهمان بکردم
تحیه ... و راهیم راه م

جون قلم بر خطت بجان کردم
بر دو هر فقر ان طلب آمد

آینه روشنی بدست خود
نی جهان ... جوانی خویش

کس ... ز روی دم بیار درد
کو خورده برد ... کانی خویش

في الشيب والشباب

پیش تو جون ... پیمان کردم
...الم کرده روز کار به بود

جون همی کردیم و هی خندم
از ... این ... بحت به بود

همچو جنک اندر ... نغم
ما جوانی ... و کرمی بود

پیش اندر کلو خوات ز نغم
جوی ... راز روغن بود

خواجه انکه کرد از ... گفت
... سبی ... بری

پیش اندر کلو انا الحق گفت
خاک ... ردی ... ا ... بری

وز خواجه بسل ز فراق تنش
مرد جون ... عاقل ...

وصل حق بود جلد تنش
شاب ... عاقل ...

زانکه در کل من رموز ازل

سر درهم [illegible] فرزند کانی من
تو بیت [illegible] خواست من
داد و از [illegible] نامه [illegible]
بر نهاده [illegible] علاقی [illegible]
روز کاحب [illegible] سودای بابکم
از دل فرخ و جان غمناکم
سر [illegible] کمان [illegible] نگاه [illegible]
کر درهم [illegible] و موی [illegible]
های درمانی [illegible] غم [illegible]
[illegible] برم [illegible]
[illegible] جان [illegible]
تا [illegible] تیر [illegible]
[illegible] بالا و [illegible]
کرمی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از این جهان [illegible]
غارتها [illegible]
اندرین کارگاه [illegible]
و اندرین [illegible] نفیس
مرد را عارض [illegible]
کانده [illegible] شادی [illegible]
در نگر در [illegible] رفتی [illegible]
سوی آن هر که [illegible] بود
نامه [illegible] ازین ایام
در [illegible] غرور [illegible] کام

فی شکایت [illegible]

در بودم [illegible] هلال [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
پنبه از گوش کرد بیرون [illegible]

کر [illegible] از [illegible] فتن [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] کارگاه [illegible]
چون در این کارگاه [illegible]
عمر دادم [illegible] بر باد
[illegible]
صبح [illegible] دوران [illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]
موی [illegible] و [illegible]
[illegible] سفید [illegible] زمان
آن سیاهی ز موی [illegible]
[illegible] رخ و [illegible]

[illegible] برده و [illegible]
[illegible] چون روی [illegible]
[illegible] چون [illegible] شده
[illegible] بی نور [illegible]
[illegible]
آدمی [illegible] جوان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
عمر دادم [illegible] بر باد
[illegible] صد [illegible]
مانده [illegible] باریک
بی خطر سوی [illegible] باریک
[illegible] کرد [illegible]
وانگه اکنون [illegible]
[illegible] خواهد [illegible]
[illegible]

فلک [illegible] بلندی
[illegible] بلندی
[illegible] چون [illegible]
[illegible] قطره [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] جان و [illegible]
[illegible] آمدن [illegible]
و ز آن [illegible]
اگر [illegible] داری [illegible]
[illegible] کشتن [illegible]
[illegible] و هوش
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] و [illegible]
همه [illegible]

جهان [illegible]
[illegible] رفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جوانمردان [illegible]
[illegible]
[illegible] کار روانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] مانده
[illegible] مانده
[illegible] خیالات
[illegible] هوشیارت
[illegible] جوش
[illegible]
[illegible] بیاد
[illegible] آدمی زاد
[illegible] هوشیار
[illegible] یار
[illegible] سینه
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
فلک [illegible] دوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی بود و گر شیرین بر دوست
که بودم در هوای یار چالاک

که از بین بیک ندارد ز [illegible] بر دوست
فرو افتاده زار و بر سر خاک

بر دین بیک سلک [illegible] کی به سوز
تو اگر پای در مسکی در آید

نداری چون ز عشقی کی به سوز
چو بی درد آن ز درد جان بر آید

وفاداری ز بلبل بازی بیاموز
فدای عشق شو گر خود دهی جان

اگر عاشقی خود دست بر دست
که دولت را در و بوسیده [illegible]

دیده ای کی چون ز مرگ [illegible]
حقیقت در مجاز اینک ببینست

نفس ای زیست بر ستی و دیست
گر فتح آن بر تو زین کلیدست

وگر طاعت کنی ای اهل عشق است
تمثیل
شنیدستم که محمود جوانبخت

نگیرم آن از آن [illegible] در بیکری
چو وقت آمد که بر جا ماند تخت

گر خود از زنده بود در بیکری
در آن حالی که شربت نوش میکرد

بسا کز بر کسی بیست بسلیم
نوید آن جهان در گوش میکرد

بر آید ز [illegible] [illegible]
بمی لفظی [illegible] در گاه

نداری شرم از این ایمان [illegible] درد
گر گرست آرزوی در دل شاه

سبو تا دل نشیند نازد و باک
جهان عشق کام دل را دیده ای

ز [illegible] بر حسرت در [illegible]
بیک نظاره قالب کرد خالی

کسی بود [illegible] [illegible] بار
اگر چه عشق خود آشوب جانست

گدای [illegible] بکید [illegible] جیب
سعادت نامه بردو جهانست

چو [illegible] بکند در جان [illegible] جیب
درین کوی از درت [illegible] کن دن

بکویم [illegible] از روی وابسین [illegible]
بکویم پای بسر باید نهادن

[illegible] که [illegible] بود باز هم
ازین درد از چه در افتد بر مرده

بکرد اندید رو سوی کابار هم
فدا باد آن سر [illegible] [illegible]

بگیرم [illegible] تش هم [illegible]
چو مرد در دم [illegible] باقی

بر اجز و نصیب [illegible]
بهای درد سر ساکر [illegible] باقی

طلب کرد [illegible] [illegible]
از آن می جرعه در کام بریزم

سر ما را بکند [illegible] جوش
کنار و ز [illegible] بر [illegible]

[illegible] یکی کسته نار کرده
جهان [illegible] کسته باز کرده

[illegible] [illegible] در بارگاه
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

ملک وری [illegible] کامرانی
که ز [illegible] [illegible] [illegible] عالی

زمی میداد و [illegible] زند کانی
مراد [illegible] دل سودای

ویمان دل [illegible] [illegible]
بکویم کرد و در باب [illegible]

ز هر نوعی سخن [illegible]
کتابم گر کلیدی باز [illegible]

یکی گفت آنکه دارد طبع [illegible]
بزرگی [illegible] گفت کلاکونست

شرابی [illegible] [illegible] کس
ز دو عیسه کان صد سال [illegible]

یکی گفتا که بر [illegible] بنکوست
جوابش [illegible] ز دولت [illegible]

ولیکن [illegible] و علم [illegible]
ز دانش چه تو بی کو [illegible]

فلان [illegible] [illegible] خنک باشد
ولی [illegible] [illegible] و حاصل [illegible]

جان [illegible] بی ناک باشد
بکویم کا [illegible] در دل [illegible]

اگر بوی خوش [illegible] بود
طلب چون [illegible] در بافت

مجلس [illegible] [illegible] و [illegible] بود
طلب کرد [illegible] [illegible]

سخن چون سوی [illegible]
نخستین حجت از [illegible]

ملک بر داشت [illegible] پرده باز
گزین [illegible] [illegible]

اگر تو نام آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ببین باز کویم عشق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

وز آن [illegible] [illegible] [illegible]
نخستین حجت از آن آسمانی

بهم داول آمد در [illegible]
سخن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یکی از عقل دوم باز [illegible]
سخن اول [illegible] [illegible] [illegible]

وجودی [illegible] امکانی [illegible]
چگونه در وجود آمد ز [illegible]

وجود [illegible] [illegible] [illegible]
جوابش داد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ز امکان [illegible]
سخن [illegible] خوانده ام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که پیدا شد ز اول عقل اول

که خواننده [illegible] [illegible] [illegible]
سبب آنکه بود عنوان [illegible]

ز عقل [illegible] [illegible] [illegible]
یکی در دو [illegible] [illegible] [illegible]

کر امکان و وجود [illegible]
دوم امکان [illegible] [illegible]

وجود [illegible] عقل [illegible]
ز اشرف [illegible] [illegible] خوبی

بس [illegible] [illegible] [illegible]
ز اشرف اشرفی آمد ز خوبی

بالای سپهر از بستن نفس هم
وجوبی داشت امکان شد نفیر

نبالای سپهر از نفس نقی بام
وجوبش شکل کرد و نقش حقیقت پیدا

گر تو ابو او آن کلی و اثبات بیرون برد
ز امکان نشد ثیم و ازالت و دو در

و دو وصف آنکه در وصف عقل از بین بیرد
که دوار و چشمه خورشید دور غور

وجوبی بار زامکانی نتی سیر
بعقل وقعیتی نیز آن و دو بی بود

وجوب چیست بر عقل عقیق آن فارست
که امکان و وجوبی داشت موجود

ز امکان بر عقل خبر باز برد درست
وجوبش عقل پیشم کرد پیدا

نشستیم از بر دور از بالا چند دم
ز امکان رخ بهفتم شد هویدا

گرفته حیرت بس جست جو علیم
ز بالا آنچنین هم بود با هم

دو ارتست عقل تکبیر هم و دو دی یا دو رب
وجوبی باز و امکان فرا هم

که امکان و وجود و معنوی دارست
نهم هم زو و چون بگشتن ز آن شد و زنی

نشستیم عقل و وجودش را دو شد هم
ز امکان بافت پنج نشستن و نقی

ز امکان نشست خیر باغ خرم
ز بالا اشم از دو دو بعین و دو

ز بالا عقیم از ترتیب خیر
که کلک نیز شد و روی شبکه بیر

ز جولانگاه میر گشت انجم

نه از فیض عقل شهم هم عالم زرار
طلسم گنج مروارید با کشت

ز امکان وجوبی کلا برد و از
کجا باشد ابی عمر اعوام و والا

دهیم فعال آن و جوش جاست زبر مال
که کافی زیر بینی کاه بالا

که خواندست شش حکیمان نقش و فعال
بجوابش و دو آنای فلکیه

ز امکان شد نیم ثم کاف اکبر دوان
که در گردون فراوان دیدیم شیر

که در روی از تو چون ره نو دوان
بتحقیق انجم او را زبستم نیست

سؤال کردن از سر دو بار دو عقل زیار

دوباره با صحت آن فلک نقیب از اصل نفس
نو بر ما بر همه عالم نهان نیست

نمودار فلک تقلید از اصل نفس
ولی در دل نهان شبهای فلکی

که در آید ده از قدیر نیش
ز بعضی عقد با برداشت بکر

چنین ترتیب گردد نیست
بر زیر از فرد و عقل اول

ولیکن نعمت کسی آمد خود نقش
جهان شد از نظر ابر فلک بی

که گردون شد تو هست انجمن یکی
که بر فرخ و نجم سیاست

مجموع ما چرکی چون بادو ده دار زند
که بر هم و نوم و نحیطیت

چنین ز آن صورتی آماده
به یک جنبش نه چیز تقلی

درین گنجینه مروارید با جست
فرنجی

ز هر یکی به یکی نفسی و عقلی
بیاد دشت الا آبادگی نور

سراسر هر یکی از عقل باکیست
دگر خواهی کسی عین الیقینش

سرا این را او صاف آن و باد و حاکت
بیابد رفتن بر چرخ از زمینش

ز جنبش در خشش جرخ و حیات
ولی کو شنید ملک انجم و پیشش

سراسر او صاف با دی و هوایت
نمودار نقد روان شب چه پیش

وجودی آتش هوا او بلح معصوم
یکی زان ز آن گشت مانند یکی

سریست از مادّه او نیست معلوم
که بنشستند بر آنکه بنی

چو بود چار عنصر را در و نام
یکی زان نی با طبی خواند چون

تو خوردی عنصر خامشش نا کام
که بر و شد ایشان و در دون

خود است روشن پیش از این حال
ببین چار عقل نفس گر خبرت

سر عقل اولین با عقل و فعال
همان کان نقشش فی عالم و دامنی

دگر گوی که انجم جست در دور
بگیرند انجم از فیروزه فام

بگویم چون فرود قیم در این غور
تو نشستن بر فلکی ز آن دی دایم

بظاهر هر چه پیدا گشت از دور

زینتی کان کلی دارد و زمان
زمین کو زیر بود جوش خس فیرست

ز هر دو دهر بیکر و به بیدار
بعهد لطف او نیز از فزونی فیرست

فلک را چون تشریح آمد ضایع
هوا گردست گرد آب خاکی

ملک پیر پیشین آمد عال طبایع
هو در کشته گرد آن گرد آتش

که چون ز افلاک روشن و نبی
بعهد روی آنتر از تاب بدست

بیابی بار اندر عنصر هم نیز
که آتشی ز دو ره از بهر دست

حکیمی طبیعی چون فیلسوفان
هوا کردیدی آتش ز آن دارم

ز دونان آوردی دست خود و طبع خوان
که ز دورش حکیمان عنصر خوانم

که ایشان عنصر جام اسطقس
دگر گرمی کوی بالا از زمین

یکی نقطه است آن و یک محیطانه
ز آب آن زیر او ترتیب زمین

سؤال کردن از چیره زیبا

که از حکمت پیغمبری ز دیرینه

باب سیوم

بتحقیق حکمت بین که گوی از کل نام
بمانند عنصری کاه زبر آب

ازان معنی که آتش گرم بالا است

چه سان بر روی بیاد آرد آرام
در و گرمی ز جنبشهای بالا

[illegible]

جوابش داد دانای معانی

که هست این جمله را قیمت گرانی

[illegible]

دگر باره بپرسیدش که جانی

[illegible]

چو عارف رخت از تن در میان بست
دمی از حسن [illegible] نقش گران است
تن اندر خواب و [illegible] اندر [illegible] بیدار است
جهان بیند [illegible] و کوه و دشت
زمین چابک [illegible] فکر [illegible] دارد
[illegible] بیند کز روز [illegible] دارد
دگر از نقش کو تصویر خیالات
کز آن مانی شود پیدا کمالات
اگر از نخست [illegible] کام دارد
چو جز بیت [illegible] آرام دارد
چو در خاطر جهان اندر جهانست
[illegible] و در تن [illegible]
دگر [illegible] است جون [illegible] نیم
دگر در تن جرا از تن [illegible]

که بتوان صد جهد را چاره کردن
وز آن نتوان جوی نظاره کردن
جوابش داد کاندر تن نهانی
دماغ آمد [illegible] و دانی
دل و جگر دو ساقی و [illegible]
صفاتی [illegible] عاملی
در و [illegible] جان [illegible] پیدا
چو علمی می شود [illegible] پیدا
اگر در ذهن تو موجود معلوم
مصوری شود چون نقش در موم
زمین و [illegible] خوانی [illegible]
[illegible] کرده و در [illegible] بیا
[illegible] کرمت [illegible] فراقی
که چندین [illegible] درد ا[illegible]

در این گنبد [illegible] نقش [illegible] پیدا
در [illegible] چون [illegible] پیدا
[illegible] در دوی
[illegible] دوی
[illegible] هر حال
[illegible]
زمین و آسمان [illegible]
جوانا [illegible] تصویر
چو [illegible] جهان [illegible]
در [illegible] نقش [illegible] است
چون [illegible] روی [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجز [illegible]

سوال کرده [illegible] جواب
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] فراهم
[illegible] در تصور
[illegible]
دگر [illegible] چون [illegible]
[illegible] تصور [illegible]
دگر گفتی [illegible] و مردم [illegible]
جواز [illegible] است [illegible]
جوانی [illegible] زمین است
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] است
دگر گویی زمین [illegible] دارد

۵۳

[illegible] دارد
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible]
دگر گفتا [illegible] جوهر است
در و باری [illegible] بالا [illegible]
[illegible] در تن [illegible] دید
[illegible] بالا بود [illegible]
بالا [illegible] داده [illegible]
[illegible] از سوی [illegible]

سوال کرد [illegible]

[illegible] بلند است
[illegible]
در [illegible] و [illegible] است
[illegible] است
دو روز [illegible]

دگر بالا [illegible] بالا
در [illegible] بالا
[illegible] دارد
[illegible] دارد
عبارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در فلک
جوابش [illegible]
[illegible]
[illegible] جون [illegible] دارد
بیا [illegible] اصل [illegible] دارد

دگر [illegible] وشتی
[illegible] سوی [illegible]
دگر گفتی [illegible] خود [illegible] روشن
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] خلوت
[illegible] دیگر [illegible]
جوابش داد [illegible] است
[illegible] است
[illegible] قوت
[illegible] قوت
دگر [illegible] است
[illegible] کار
دران گوهری گردد [illegible]

دگر گفتا چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بودی [illegible]
جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو خود گفتی [illegible]

بتعجیل خسرو دوم خوشتر است — نظر کاندرین در ببیش ساختیم
خرامنده سروی ازین خوبتر است — خموشی دلش نیز چون دیش ساختیم
جهانگیر است ار کیخسروی — نویسم که آن دو نشان شنیدی دو روز
کسی چون تو بدور خسروی — براتش بود خسرو ملکی افروز
ز دانش و داد و از تیغ و درم — که تا زان کیمیای روشن در پاک
گر از شیخ و فیلسوف از روح تیز — بدست آورد دست خطا پاک
بساط فلک نخست گرد راز — بر آنان گفت کز حکمت بسیار
شنیدیم خسرو … — نهان کردم و خزینه بر خسرو
بانجا رسید و بسیار کرم … — نکویم کن یادگاری رهنمای
چو دانی که هست … — که دولت نوام بود در پادشاهی
حدیثی که ما نکردیم از آن بسند راست — بزرگی که … داد گر شاه
بسنجید … — تا جهان دولت … همراه
ز تیغ … — ز دولت …
بخندید و تا چند … — همان دولت صلاح آموز …

سکندر که بود بار آنجا رسید — تمنا از مملکت بر جای خواهی
بسود اسپی چو خورشید … — بنا بر عدل کرد پادشاهی
چو بنیم خود … جلوه فروزی — چو شد … دو دانش بیداد
چو … تعلیم … — جهان ز دست بیداد او کرد آباد

در بیان … کتاب گوید

چو … برجاوسی کردن — مرا چون همت خورشید باید
… پیرزن کردن — برین میمون همای سایه باید
خرد … جلالی — فراز نقش چینی را …
فروغی ز خنده ابر … — خرد … خواب …
چو دستور … آسمان — در آینه اقبال بسیار
نعمت کرد … — …
دلا چون … — که … عالی
که بر … — که عالم … خالی
هوا داری نباشد گر بیوشم — نکویم … آوازه گردی

کی تاریخی

کرامت که … — که در چشمه …
بر … — جهاد … بگفتار
… — که … دار
نور … — مرا …
برابر … — ز دم …
از آن … — … باز
دم … — کرای … داد و باز
عطارد … — … چند ارزوم
… نقش … — دلی چون … بگویم
… — علم … داد چندانی …
که … — که در … بود …
دی … — اگر … گردانند …
… — … گردد …
اگر … چنین … — رها کن تا در آید هر که آید

… نوازند — … ز دولت …
… بازد — …
… — …
… — …
یک … — …
… کلالات — …
… — …
دیگر … — …
… — …
چوافشد … — اگر …
… خویش — …
جهان … — …
… — …
… — …
… — …
تهی چشمند این مشتی علف خوار — درین میخانه ده جا کرم دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل از روی همه خوبان نشان کن
بنقل و می بجای جلیس آبادکن
چه عیبست دو بستان روی
بیا کین دل را ایکسوی
[illegible]

[illegible]

ز تن دوری که با مجنون رسانید
که ناگه باد نسیم بگذرد زو یاد
شب وصلی که مستی در کنارم
که در نکات ببهار خورشید
کنار دور باد حسرت فزون می کند
شب آسا شی خواب چو مانی کند
طرب نامه زنده کانی بود
به عیش و طرب همعنانی کند
همه جانی و مهربانی کند
حکایت مجنون و بیماری او
شنیدم که مجنون دلسوخته
به بیماری تب شد آموخته
کرام امید وصلت ز جون زمان
ولی با تو وصلت ز مهجوران
جهان تلخ گردش فلک صبح شام
که چون ماه نو شد بجای تمام
جواب نامه ای سوی ما باز
بهر گونه دارو که انگیخته
جهان ز مهر با جوانی دراز
مزاجش به صحت نیامیخته
به نور دو چشم یاران من
ز معجون و شربت چو بگذشت کار
تماشا گری چشم یاران من
به تعویذ افسون در آمد شمار
فغان زان رخ و زبان عجب سیل
یکی گفت در تب گزنده رهش
که بگذرد زمانی گرفتند دل

به افسون توان دور کردن ز تن
دگر گفت تعویذ از افسون به است
کز افسانه و آشنا دلبری بیش به است
مرا نامه دلبری ما بیش است
سوادی که لیلی فرستاده بود
ز مهر جهان رو ز شبان باده بود
ز بعد جهان و همیشه خون ببین بود
قلم برگ و ورق جهان چون اشک بود
شفا یافت از یار و گوهر بخش
گر آن نامه اش کز یار گوهر بخش
فسون حیات است و تعویذ من

در موعظت گوید
بیا ساقی آن جام و باده درون
بیار ای که از عمر آمد برون
سر و کو بیرون دم آمد برون
بده تا نشاطی درون آیدم
بروشنی کوه بیرون آیدم
بیا مطربا آن مایه دل خوشی
که صوفی کند زو ملامت کشی
بگو تا دمی خیره تا بازی کنم
بجای داق خود را نمازی کنم
اگر دل ز مستی رهایی بیک رای
بگی اندیشه خود برای
نگه کن در این چرخ دولاب گرد
که چون می برد هر زمان آب گرد
جو دلها کز آسیب غم گرد خورد
جو سرها که در خاک خواری برد
کسی این جا اوازه در سپید باز
گزین ره نوشتن جو دوانه نیاز
جو سخاوت کین دو رنگی لذت
ز کرده تو بگی

به بستان باغی به فصل بهاران
تماشا کن ابر و جو باران
چو برگ دست غنچه بیرون جامک
بخواری ای ابر و چون افتاده بر خاک
چو ادراغ گل پاره پاره است
دهان پر ز شعله و دل پر ز پاره است
گر افکنده زیبا پسر در هوا
گر گرده غرق در خون از هوا
چو سنبل پر از پیچ است در هم
چو پر چنبر سنبل از اشک شبنم
بنفشه در کبودی که سوگوار است
بخون نافه لاله داغ دار است
سر انگشت بصد شاخ
ز نی از تیغ خورده سوراخ سوراخ

بگل پر ز داغ زرد گلزار کلین
چمن در کشیدن رنج تیز بهمن
درختان ز بیداد رقص پرده
غم جان کاه مرغان که پرده
بود کو کو زنان قمری ما هم
که بینی در جهان آن بود کی کو
هزاران با هزاران نعره درد
که خوش در غم این باغ غم خورد
طوق فاخته کردن لخیر
که بینی چیز نیکی از درون ام
جهان زادی فصل بهاران
بیاوازه خزان که باغ زخمی
ببین دم سر دی دو نوازه
ببین رخ زردی برگ رنگ زار

دم آن سرد او در ذوق خرابت
که بادا بار نجف از تجف خوابت
رخ این زار و داز اندوه و دو بیت
گر دوری ای بعد بر دیگی هر دو بیت
به بر قبه آب و رنگ از تماشا باغ
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عود بر شاخ بیاغی
دم طاوس آیا ای کلاغی
زمین جادر فتاده لشتر زن را
ز صحیه رفته بو نفشش نار دو را
نهاده آن تاج تارک یاسمین را
گر می گفت به نوی باغ گلشن را
در و نیش رخ او وقت خنده بی
بصد پرکاله خون آگنده بی

برآن خوبان بستان از شما
ز رعنایی سعد گرده جامه
ز تشبیه برخ زرد و شق عقاری
بها مانده و دور از وصل یاری
نسیم صحنی تلخ آب سپهدل
شده باد ارز زره ساز معطل
حبابا و دست بر دو بر رو
به باغ آوازه هر ما شنیده
تکمه ذی رست خود را با گردون
نسیم از تمی بستن شاخ بر رو
بهار آفت عالم از خزان بین
از این حالت آن غم فزون ای
در این غنچه نبی غم چون زر کسی
دل پژمرده غم چون نرگسی

کهنی ورزیت ز خسر می نیست
دیگر است نصیب آدمی نیست
نایند سیم و زر از نار ز جلیب
نصیب آدمی جز بی نصیب
دل از آزاد شیر شادی همی کن
دماغ از فکر آزادی همی کن
بداغ نامرادی شاد می باش
نبل بند کی آزاد می باش
زهر چیزی که از قید دل اسیر است
کند خاطر بخود خویشتن بند است
بصد حیرت سرحد نا خواهی
همه چون بخشیدن خواهی
بیت دنیی و از ما بنده بکیل
وزین بکاهلان پیوند بگسل

وگر تو نیک بسی ای زکی نیست
بی بکشتی نکت ده دست
تو خفته غافل و او ایستاده
بلکی بی بستاند آنچه داده
درآور دراز و درنی پا بسنگ
بمیدان زوای ساختن لنگ
عصا گیری بکف کاه درای
که لنگی بر سواری نمایی
تو واقف کر دیگر عالمی هست
کز آنجا خواست کر بینی کمی هست
ازان ترسیم کر چون مرکب بجنبی
بیاری کندن از عالم دل خونی
دل جان بر از صد گونه دلخواهی
روی بیرون ز عالم با کیسی آه پی

شود و فرصت رجا جام ترس یابی
خورت میل این و یاد آن بیابی
رهی یابی که در این کاخ و افروز
که در آن گاه فرد آیینی امروز
سر تنگناه و فرو ز کسی کاهی
نیابد دولت این عالم تنگنای
سنی و در کمال این بیانات است
ادیم خاک کز نقش آفاتست
درو صد گونه نقش رنگ و رات
ازان کین نقش از راه یافتنی
وگر زین جسته بادره بجانی
ابلخش پرده افلاک ازین بیش
بیابی پرده ای محروم زین بیش
بیرون پرده ما محرم و نور است
گران هر لحظه خورشید تر و رالست

دران معمور ز امید کم شو
بسان ذره در خورشید کم شو
بحجم گشتی دران یابی رهایی
ز درد و فرقت و داغ جدایی

از دفتر اول سلسلة الذهب
مولوی جامی علیه الرحمه

الحمد قبل کل کلام
بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است
صدر هر نامه نو و کهن است
نامه چون تاج نامه آراید
ذرة التاج نام او شاید

تمثیل

هم ازین تاج ما نخورد شرف
وله الفت شرف
صبح صبح گاه و سی با شب

و زاده

فراو زاده و کبری خواند
خویش را اهل نسب حق می داند
سر برآورده بر رود در ازاج بر
روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گرد وی غلامان ناکس
در کنار و به بر و دوش و بر
چیست این شیخ وکیست میگوید
لوث غفلت بگبر می شوید
با کسان مردکی و دیدار ور
گرد در گوشش این شیخ با ران هم
که فلان خواجه با امیر بسید
حضرت شیخ را عجب و مرید
شیخ و اصحاب غره و ز شیخ شدند
و ز شراب غرور مست شدند

هر دو از شیخان بلند آهنگ
که ازان مردم آمده به تنگ
گشته خشک از فغان شعو گلاف
ذکر آمیزاده ون زر
آن یکی برد و نان کز آفریده
وز کف خود بنانجها خورده
وان دگر جبه [illegible] کرده
و بسم ده درم نا کرده
وان دیگر یک بهای [illegible]
کرده آهنگ [illegible] بهای در و [illegible]
گفته هر کس که دیده ان گرده
[illegible]
کی چه کرده [illegible]
نه ز خالق نه از خلایق شرم

شیخ چون ذکر جهر آغاز آورد
رو بمیدان نعت و آواز آورد
شیخ از آن شغف کو بود و الهام
فرق کو بد میان حال و مقام
او بتحقیق و هم ز اندها
در تقلید یار و خویش سوا
مرد لوزینه هر چه گو زینه
سازد از پیه خشو لوزینه
شکل لوزینه هنر نه فرماید
چشم از پیه و بوی او آزاد
لیک خوش بلعم کو پیه بوی
خو لوزینه بین و خوکلوی
چون معارف با خوانی امد
شیخ از و گفت کو بیا آمد

مرد قوال را دهند آواز
تا کند پرده سماع آغاز
جسته از گوشه به آوازی
نغمه بازی تراز بپردازی
نغمه بازی کرد وز کز قد الحال
آیدش نغمه خارج آهنگ
برکی بلغم تو دکلو گیرش
سرد آید جای تحریرش
حلقش از صوت دلخراش درد
کردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون ببین غزل
گرم شد حجت صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند
می ز جام موافقت خوردند

آن یکی جنبش نیاز راست دان
گر دوشان از حلقه شیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه
پای کوبان ولی صوفیانه
همه پابکیان [illegible] رقصان
لیک رقصان بجانب نقصان
رقص با رقص بسوی نقص بود
جنبش کاملان ز رقص بود
مرغ جان را پر و بال
[illegible] حقیقی و بال
نامه [illegible]
گر چه [illegible] زبان
بهوای سماع جسته زجا
آن یکی بر فلک کشیده ردی
وان دیگر رفته تا تحت الثری

آن یکی سوده بسر گلخ برین
وان دیگر رخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز
چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه
جغد پرد بسوی ویرانه
میل هر کس بسوی جای خود است
روی هر مرغ در نشیمن اوست
آن بوقت که مصطفی بینند
صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد خوان
بعد الطعام قوم بسوی نان
نه از عوام مالامال
همه چیزی در و بغیر حلال

بارش از کنده گاه گریخته شده
ز قصر آن دو گر رفته نعد
گر زشت از آن که نفند صوای
گر بود دولت بزرگ نجای
خود بجوشت از آنچه کرده
صدره افزون و کرده
وز جلوا و جسم آلوده
داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان میوه بتان
میوه گیلان بجنب
سی بیره کشیده
گنده دزد آنان از شهوت دراز
شیخ و یاران از و شهوت دراه
زند آنسان از بره برات راه
گفت فرو [illegible]
آن یکی را گرفته تلو

زور و پیشتر ز هم کار
لقمه را از شتاب کم خاید
کار دندان بمعده فرماید
وان دیگر یک نفت می نکرد
لقمه و هیچ آتش می شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط
گوید او را حساب کو نقط
کاین چه کردی خلاف سنت بود
توبه کن از خلاف سنت و دم
کند اظهار بخل و خشت را
لیک پس زد بهار زشت را
می نهندان دگر ز فقر و عمل
لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان
می برم

می برم بهر بانه خویشان
هست این لقمه بانه بر برکات
هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای شیخ سپس
لیک هر جا فراز کند بیس
چون شکم از بتان بانبارد
بعد از آن زبدان
شیخ بهر فتوح زمره خاص
فاتحه خواند از سر اخلاص
باد انفاس شان ز نفس تباه
چون ببار بسوی بالا راه
گنده لعنت شود فرود آید
بر سرشان بیالاید
چونکه بنمود اذا طعمتم رو

کار بعد از آن سر فاسقان
همه با معده های آگنده
همه با غافل سر افکنده
تکم همچو طبل پیش نهند
روی در خوابگاه خویش نهند
ز انوار ذکرشان خبری
نه ز حال سماعشان اثری
حاصل از ذکر در و کردن دم
اثر فضل در رونش بکم
[illegible] نه بهر تازه
نه بهر خواب جنازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق
باشد از کبر و نفاق
روز دیگر ازین قیاس

نیست حاجت که من شمر
روز و شب کار این دونتر چنین
آه اگر بکند و همیشه چنین
جنازه سر من تر بیاید
وقنا من شرور انفسنا
وان دگر شیخ پیش اهل جهان
گروه خود را علم بر زبان
خیمه پوشیده
نفس [illegible]
باید من [illegible] ترتیب
یعنی افتاده ام بمعنی غیب
نیست پای بر سر جهان زده ام
خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقری زده

گفت با آن مرید در دیده
دور شو دور تا ز لجه راز
جانب ساحلش بیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال
غرق بحر امانی و آمال
کامی از فکر زن فتاده به بند
که فرو رفته در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه
خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و هم کشته گرو
بهر کهیل او ده دو رنگ
که بتخمین نقل گرفته قیاس
دخل حام و دکان و فراس
که فرو رفته در چهی کاریز

زاهد و عارف گشته و فانیه
کاهی از دست نفس پر درد
زشریعت نهاده پا بکنار
رفته از سنت فرومایه
در جوار حبیب [illegible]
هر زمان در خرمن فکنده [illegible]
هر یکی را جدا گرفته سر
[illegible] بغض بر سر [illegible]
[illegible] و نور [illegible] لشکر
او و دین مشغول و عالمی مغرور
[illegible] در مقام حضور
[illegible] از خواموش
قلع و ذاکر است [illegible] در جوش
آتش آرمیده تن در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید

راه دین را نهفته می پوید
ذکر فعلی کند بصدق و صفا
زبانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین اهل کان نکرده داد
منحرف از طریق عقل و داد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست
بخرامد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور
گر کند [illegible] فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری
گرد نیش بر تن عوری
هر یکی زخم نیش بی کم و کاست
هر یکی زهرناک از چپ و راست
زشعاری زخلعت تقوی

زحصاری که عصمت مولی
بچه ور [illegible] لیکن اخر [illegible] است
بچه [illegible] زخمها خورده است
[illegible] اگر ز آفتاب نشور
بامدادان گر ز آفتاب [illegible] دور
خود [illegible] از جانش دور
در دل آن زخمها پدید آید
دل و جانش زغم [illegible]
این نه ذکر است [illegible]
[illegible] آن فریبی که [illegible] است
[illegible] جز [illegible] آن
[illegible] باقی بلکه [illegible]
[illegible] روان زور [illegible]
[illegible] پرده برون [illegible]
چشم پوشیده است [illegible]

سر فکنده فرو بپیش و دوش
این سراسر فغان و فریاد است
که مرا ذکر خفیه او داد است
روز تا شب بذکر میکوشم
ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل بر کار است
این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از [illegible] گرد گذر
گرد دیر باد و رفت [illegible]
روستایی ز دست [illegible]
رفت در پای [illegible] و دان [illegible]

تمثیل

پیاده از [illegible]
گرد روزی [illegible]
مانده و گرسنه زراه [illegible]
بر کتف

[illegible] توبره بار [illegible]
[illegible] کشید بر [illegible]
او فتاده [illegible] خویش خواری
دید [illegible] و دان خورش [illegible]
[illegible] و آمد و [illegible]
گرد [illegible] ز [illegible]
صاحب خوان چو بود ز اهل [illegible]
زود ز جود و منع با او دم
چون از و دمان خوان بتنهای
خورد چندانکه داشت [illegible]
توبره زیر سر نهاد و بخفت
صاحب خوان جوانی بد [illegible]
سر [illegible] و جان [illegible]
زر و زر [illegible] در دکان [illegible]
ملک شهر حکم فرموده

کیکر [illegible] آسوده
[illegible] میکند [illegible]
میکند سوی [illegible] آهنگ
[illegible] در قطار خویش [illegible]
می کشد زیر بار خویش ترا
مرد عوری جوانی [illegible]
توبره برکتف نهاده دوید
در بدر کو بکو [illegible]
هیچ جایی به [illegible]
از همه مردمان کناره گزید
[illegible] دران [illegible]
از قضا بود [illegible]
خواست [illegible]
شد [illegible] سر [illegible] است

سخن [illegible] سوی [illegible] است
بانک [illegible] که من [illegible] شده ام
در جفای تو در امان شده ام
زود بکند [illegible] اجب
من [illegible] مرا [illegible] اجب
صحن [illegible] عمل [illegible]
لیک [illegible] و مقصود [illegible]
[illegible] آن [illegible] دل [illegible]
[illegible] آن [illegible]
ساخت [illegible] ز [illegible]
[illegible] برون [illegible]
[illegible] خیال [illegible]

حکایت

سنی [illegible] فاضل
رفت کاهی در علوم دین کامل

بازکرد [illegible] از [illegible] ولی
که ترا [illegible] علی
گفت کای در ولای من [illegible]
از کدامین علی سخن خواهی
زان علی [illegible]
یا از [illegible]
گفت من گرچه [illegible] دانم
در دو عالم [illegible]
شرح این [illegible]
این کدام است [illegible]
گفت [illegible] بود [illegible] تو
[illegible] تو
بیکری [illegible] بجمال
[illegible] بدو احوال

پهلوانی پر از دولت مالیده
بهر کین در وغا سگالیده
سر بری کای پر تهور بی باک
سینه جوی منقش سفاک
بنده نفس پیش خویش چون زن نو
فارغ از دین خویش چون زن نو
در خیبر بزور خود کنده
در خیبر بزور و درش افکنده
برده هر دو تن و درش با میل
خلافت و دانش ساقی با میل
ز ابو بکر در میان جاهل
بعد بو بکر خواست دیگر بار
لیکن از بهر عمر گرفت قرار
چون از این در طرح زبون عمر
شد خلافت نصیب او بکر

در تک و پوی بهر این مطلوب
عمر عالم شده از آن مغلوب
با چنین فهم و فطن نادانی
اینچنین ادعا کنی شیخانی
این علی در شماره کرده
خود نبوداست ور بیافریده
آن علی کش منم بجان بنده
سبلت نفس شوم را کنده
در صف اهل زیغ باد اف
بر سر اعداد دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش
فانی از حول خویش و قوت خویش
قدرت فعل حق ازو در هم
کنده بی خویشتن در خیبر

خود چه خیبر که خیبر گردون
پیش آن دست بیچ بود زبون
دید از آفات خود خلافت را
بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه مردان شنید از وی کرد
هست و حیدر هوا و افت کرد
حب ابو بکر دانکه از طهور و جود
رو بکمال شود صفای شهود
نیز کسی بود دل از انحراف مصون
کاید از آن کار در از عهده برون
بود با او موافق و منقاد
در جنگ و مخالفت بنیاد
چون همه روی در تعالی بشد
ذره پیشان بخو آفتاب ابرات

غیر آن کس که عام و خاص بنود
کر تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را
متکفل شد آن ودیعت را
بود ختم رسل نبی و ولی
شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند
وندر آن بس گمی خطا کردند
کر کشیدند زد از اهل کمال
هست ناشی ز شر نقص و زوال
در جهان شد ز مهر بی جو ...
گر کسی را که زهی در غم
این علی در کمال خلق بکر
نی چو بو بکر بود و نی چو عمر

هست در هیچ معرفت وجهی
رافضی را باورش سببی
رافضی را با خویش دارد او
او بموهوم خویش دارد او
زانکه موهوم اوست در خور او
علی مهر خود تراشیده
خاطر از مهر او خراشیده
تمثیل
ابلهی رخت خود بجو ببرید
رختش از تن کشید و خود ببرید
خوار زاری که بود شاخ رهایی
سنگ بی تمیزی کرده بیابی
گفت چون تماشای که با ما باشد
آفت روز ... از قفا باشد

کاله آن به که کم عیاری او
کنه از دزد با پس اری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت
دید کم گشته هرچه در بر داشت
دست خود بر زد و بروی بر داشت
کله بازیافت بی دستار
گفت اگر هست جامه بود بکار
دلش از بی عمامگی بفگار
زانکه بود بجز ختم پیچ کرده
مرد را بی عمامه فرق نکوه
چون نیاز است ز مرقد برت
گر دی بیرون از آن در ست
کرد از این کریم تو دود است
کون برهنه ز سر برهنه بترست

آنچه شنید نشن ضرورت بود
نی ضرورت بآنکه کرده نمود
تمثیل
بری تربیت جنس بوالهوسی
دامنش با کسی گرفت بوالهوسی
کرد وان باشش نام خویشتن یکبو
نقب با نام خویش ... یادو
گفت روزی که از دم تو یادور
نام من قلتبان زنها دید
نام خود بگفت تو هم زنه ابلیس
نام او هر دو دو را زین انبلیس
شد خاطر مکار خویشتنم
شد ... فرصت خویشتنم
پیش زنی نیست ...
تمثیل
کنکی ... خوان ...
گرده ره بر کنار آب روان

بس آن ... روشن کرد
یک کس آن آب ... در نمود
روی پرده بی کمان که مکر
رهت را ب... تخوان دکر
ب... دعوی آن ...
تخوان آتش زد بهان ...
هست ... توهم کرد
بد آن ... گرفت ... گرد
حکایت
کازری در نواحی بغداد
بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی
روزی خود ... کازری
بر لب آب ماهی دید
که کلنکی بزرگ میکرد دید

سرنگون چون در آب بنمودی
نول کردی و در آب بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت
غیر این جمله بادی نپنداشت
ناگهان روزی از هوا بازی
تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ
نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند برداشت
پاره خورد و پاره بگذاشت
از کرم همت ملخی کرد و زد
خوان نهاد از تمام خورد و زد
بر زبان سفره جوهر آتش
گر نشد زو کرز دل خوش

چون بدیدان کلنگ ساده نهاد
آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم
شیوه آن چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشتنم
گر بکرمی شوم چنین دل کرم
همه عالم پر از وحوش و طیور
چند باشم بکرمکی مغرور
به ازین همتی بکار کنم
لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم
خود خورم طعمه خوار نعم
این بگفت و گشاد بال چو باز
وز زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید بر لب آن جوی
خرمطوقی چمان [illegible]
گرد بر روی آب آن بازکین
سر [illegible] چنگال سکین
نافرو کرد [illegible]
مرغ چون شد [illegible] بالای
در غدیری فتاد در گل و لای
ماند در لای گل پر و بالش
شد باو بار [illegible] بالش
دید کار زشکاری یا فخ
گفت بیچ بیچ کینک بند تلخ
سر گرفتش روان [illegible] بادل شاد
رو بخلوت سرای خویش نهاد
[illegible] سوال ازو بنگفت
کین چه جراتست در جواب گفت

این کلنگیست کرده شهبازی
خورده زین صنعت تیر بازی
ساخت از پی شکار [illegible]
کرده خود را شکار [illegible]
هر که افزون کند قدم ز گلیم
افکند خویش را بورطهٔ بیم
بازماند از شکار بودن به
جغد را جغدوار بودن به
فرخ آنکس که از خود [illegible]
کار خود را بواز خود برد [illegible]
شد بحکمت بلند آوازه
کام بیرون منه ز اندازه

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه
کای ز مکر سگان [illegible] آگاه

بازی

[illegible] کنون هر زن [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] پر کاد و درده
گر [illegible] بیرون روی
چشم وی [illegible]
نقد [illegible] از قدرت [illegible]
[illegible] زحق شود باور
[illegible]
[illegible] زنی

تمثیل

داشت در ده [illegible]
[illegible]
بود [illegible] زلال
[illegible]
برود از مهابش کسی دیار

گر [illegible]
[illegible]
مردوار [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] گرفت کای [illegible]
[illegible] ماه در چادر
از کجا میبری چه داری بار
وانه [illegible] که داری کار
گفت [illegible]
رفتن [illegible] اضطرارم [illegible]
بار [illegible]
گفتش [illegible]

گفت [illegible] روغن
بروم سوی ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
زن فروخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
روغن [illegible]
داد در دست زن [illegible] راه
[illegible]
چون [illegible]
دست [illegible]
[illegible] خویش و بار [illegible]
بست کالای خویش و بارش

زن بیچاره چون بدید [illegible]
نتوانست دست [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] روغن [illegible]
بضرورت بکار تن در داد
نام و ناموس [illegible]
گر ز روغن فراغتش بودی
دامن عصمتش [illegible]
[illegible]
کار را بر [illegible] کردی
ای بسا کس [illegible]
دم [illegible]
[illegible]
خویش را زیر حکم [illegible]

تمثیل

بهر طعمه بر لب جو بود
بهر ماهی گرفتن آمده بود
ماهیی ناگهی بر جست
باز که از آب ماهیی [illegible]
پر و بال ماهی [illegible] آب شد و
پا شکسته ز جای شد [illegible] آب نیاو
بو شنیدن زان خطا و [illegible]
ای بسا کس حرص ورا حسن
آب ناخورده گشت و رنج خش
آب بهر حیات خود طلبید
لیک از و خود هلاک خویش بدید
آب بس تیز بود و بی باور
فوس سکین [illegible] آب شد منظر
دست و پا زد بسی سود نداشت
خویش را عاقبت به آب گذاشت

ای بلا چون بحیله نتوان رست
باید الجا ز حیله شستن دست
همچو خیلی که خشم ما کنده
باشد از رحمت الهی آکنده
بهر آب [illegible] زن بر فرق
دست شسته ز جان و تن [illegible]
دو شنا ورزد و بر آب
بهر کاری همی شنیدن شتاب
چنچشتان ناگهان فتاد بر آن
ور گریزنده خره ور آن
کان چه [illegible] مرده باز نو
پوپی از قاف گنده است
آن یکی بر کناره [illegible]
دیگری خویش را در آب انداخت

[illegible] کرد و نانان [illegible]
[illegible] خود نجاتی [illegible]
ور شنا ورزد و دست [illegible]
با زبان دار شنا و [illegible]
اندر آن موج [illegible] از جان
گاه بالا همی [illegible]
بار چون دید حال [illegible]
بانگ برداشت کای [illegible]
[illegible]
همر آن موج آب [illegible]
گفت من [illegible]
دست از [illegible]
از من [illegible]
بلکه [illegible] بر زنجه

در خاتمه دفتر اول

چون شد این اعتقاد نامه درست
باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است
حاصل روزگار من عشق است
سر رشته [illegible] بود بعشق
دل و جان [illegible] بود بعشق
[illegible] خود دائم باز
[illegible] عاشقی کنم آغاز
هر کرا [illegible] را عقل بود
[illegible] بار [illegible] باد
آن [illegible] سلاسل [illegible]
[illegible] تا از [illegible]
مهر شیران بود سلاسل زر
هر که

هر که [illegible] است از [illegible]
این مسلسل سخن که میخوانی
هم از و [illegible] است تا دانی
هم از [illegible] عشق سخن
تا نجوید [illegible] عشق کهن
خوان داد و [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا و هم [illegible] عشق [illegible]
لیک [illegible] سوز و [illegible]
گر ندارد و [illegible] آن [illegible]
می کند بند راه [illegible] و بیان
می نهد [illegible] خواهد [illegible] بد بان
[illegible] و بند
سب [illegible] بند
هیچ از [illegible] گفت [illegible]
گر مدد کار من شود توفیق

نظم [illegible] عشق را تحقیق
بعد از آن دفتری ز نو سازم
داستان دیگر پردازم
ور [illegible] جواد [illegible]
ختم [illegible]

از دفتر ثانی مولانا

بشنو ای [illegible] عشق
از هر [illegible] عشق
[illegible] حرفی [illegible] هر بر
[illegible] می کن [illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود و [illegible]
[illegible]
آن ز فرمان عقل [illegible]

گر [illegible] گرده
[illegible] زاری می نالید
[illegible] پیر زمین هموار
گاه چون [illegible] بود
او [illegible] پای [illegible]
گر فکندی [illegible] آفتاب
خون [illegible]
گر [illegible] آن [illegible] رفتی
گر [illegible] آن [illegible] خفتی
چون [illegible] سر [illegible]
گفت با او [illegible]
گر [illegible] این [illegible]
[illegible] زی و [illegible] چیست
[illegible] وفا [illegible]
[illegible]
جو بری [illegible]

[illegible] فار او چه مجوی
[illegible] که می بوی
گفت خواهم [illegible] مقام
که بهر موی من از آن [illegible]
[illegible] لیلی است
که بهر موی من از [illegible]

حکایت

عشق مجنون بدان مقام
[illegible] بوی [illegible]
داد با خود [illegible]
عشقبازی [illegible] آغاز
[illegible] زد بهر [illegible]
داد [illegible] فارغ
از درون [illegible]
و ز برون [illegible]

زیبان خار بیابان و سر از ارت
بر ات نشستن بکوی یار گرفت
چند روزی در بن ... پنهان گرفت
بار با و در حبیب ... نشست
گرچه حال او وفا و مجنون را
بود دان ابتلای مفتون را
سر زد انش عشق ... نیست
همچو آهوان صحرا نیست
مانده است آن گروه از آن دور
... گوزنان شور
نکند در صف ... چاره بید
آخر الامر هیچ چاره ندید
شرح حالش بمحرمان پرسید
قصه درد او بیان کردند
صورت حال او عیان کردند

هم روزی بکام دو بیماران
یافت درخواب چشم عذاران
بچهار اکسیر پرده ناز
عقل و دین را در پرده راز
گرد نعلین دلبر دو پای
شد بکام و فارغ ز فرمای
شد فرامنده تا بر مجنون
سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای زبخت برخوردار
سایه انداخت وصل بر دیوار
گفت مجنون کی ای ... زیبای
لب خواهش بشرح راز گشای
گفت من اکنون ... خوردی
بتماشاش سر فرو بردی

همه را سر عاشقان تو بی
قبله ... جاودان تویی
گفت رو روز را کجا جانا من
گفت در ... عز من
گرچه ... عشق تو نیز ...
عشق تو را بی نکال ... زمانه
... عاشقان زمانه
درد ... خانه ... بی
گر ترا ... خاطر ... بیایی
خوش شد ... بعد ...

حکایت ... پیر
از صف صوفیان ... پیری
... گذشت ... دیری
دید انجا ... رهبانان
دید ... ستیلایان
گفت کای ... بردامی

بیت این کبوتر پیکان ...
گفت عزت تا بسلامی
دیده روشن بنورایانم
گفت این دولت از کجا رسید
کردین تیره گی صفا رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام
نوجوانی ز ... اسلام
قامتش ... ز باغ بهشت
چهره روشن تر از ... کنشت
لب نوشین او مسیحا دم
با مبانی ... مریم
عالمی را ز ... مهوشی
دل چو قندیل ... ترسی
بود پاکیزه دختر ترسا

برگل

پیکل از زلف عنبر ترسای
داشت مالی ز صد ... فزون
با جمال ... مال فزون
چشم و خبر ... جوان افتاد
زان نظر آتشش ... افتاد
خرمن عافیت بباد ... رفت
هر چه بود او بباد ... رفت
زینت ... خواب ... قرار
با دل ... دیده خونبار
گفت ... با خیال او میکرد
جستجوی وصال او میکرد
حیله ... و مکرها انگیخت
سیم و زر ... برو بریخت
سیم و زر ... وجود نداشت

جلوه ... بود ...
آوازه کار ... مضطر مانده
وز فرو مانده ... در مانده
بود ... مصوری قادر
در میان مصوران نادر
نقش ... پرده ... کاه
... جانکه بود ...
دامن ... بال
با مصور بگفت صورت حال
چون مصور ... شنید
... جانکه بود ...
کرد جانش ... ناز
عشقبازی ... آغاز
کاه پیش ... نالیدی

روی بر دست ... نالیدی
کاه بر روی او کشیدی چشم
گه بدو دست ... کردی
گه ز لبهای ... خوردی
لیک ... تشنه آب
کی ... موج سراب
روزگاری چنین بسر می برد
غمش از دل ... بدر می برد
ناگه از دور چرخ جان ... پای
آمد از ... چون ...
ماهش از ... محاق
جانش از ... راه فراق
دختر این را چو دید ... درد
شرح دادن نمی توان کرد

آمدش یاد درون ... درد
... صد ماد ... مرده
هر چه ... عالمیان
کرده ... ماتمیان
... خرد ...
بلکه از صد ... ونهم
جان و دل ... غم
سیم و زر کرد ... او
ماتمی داشت ... او
آنچنان ماتمی ... یاد
آه و ... صورت ...
هم درد ... صورت ...
روز بودی ... گفتی
شب شدی ... خفتی

یک شبی گفت در کوی او گذر دیدم
هر طرف جست و جوی او کردیم
هر طرف ... بخواری افتاده
با تپش تن بخاک جان داده
پیش صومعه ز ضعف دیوار
کرده سر بر روی دیده بکار
دید مجنون ... [illegible]
گاهی دل ... [illegible]
چون رسید سر ز خود رفتم من
کر او باز خود ز سر رفتم من
دین و دل از وجود بر رفتم من
نو پیر ... ز بیش نصرانی
سرنشین من زینت چو سلیمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم
من و جانان بهم شویم مقیم

جاودان رو بسوی او آرم
دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک
میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند از و مسلمانان
بروی دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند
اشک ریزان بخاک افکندند
روز دیگر به بامداد پگاه
سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر
زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب نیست گر سفر بودم
وصل جانانست زین سفر مقصودم

بعنایت رضای من جستند
بعنایت خطای من شستند
نامه بار در جوار خدای
باز هم بار در حرم جای
داد در پیشگاه و صل بر
منم امروز و دولت سر
دامن وصل یار و عیش
دو نوی ...
گفت راهب چو خواندم آن ورق
نور عاشقی در دلم فتاد بحق
خاطرم با ایمان گرفت آرام
کرده ام دین حق حسین اسلام
کر بود دین حق و دل و جان
کردم از جان و دل بدین اقرار
ساختم از دین دیگران بیزار

تمثیل

نوبهاران خلیفه بغداد
بزم عشرت بلطف داد نهاد
داشت در پرده شاهد نوخیز
در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ
چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی
بود در پیشه محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر
که نبودی بکمال خود ناظر
هر دو مفتون یکدیگر بودند
بلکه مجنون یکدیگر بودند
طاقت ما پرده کی شد طاق
ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پسی پرده خوش نوایی ساخت
چنگ

چنگ را بر جهان نوا انداخت
سرود قولی بعشق بازی یار
بر جهان قول ... آواز
کام ... بر ... حیف
روح کامی و عمر بی چیز
چیز از عمر دوست ... سر
شرم ... آیدم ... دوست سر
چاره کار خویشتن سازم
بر یکدیگر بخویش ... سرم
گفت ... ان ... عماری
چاره خود چنین ... بازی
... در پرده ... اسرار کی
بود ... پرده ساز ... کی
پرده از پیش ... کرد چنین
بخوان ... چو ... کی ...
... گرم عشق ...

غم خود ... ماه دو ... بی ...
بخود خون ... ...
شرح های ... خود ... کار ...
بود ... ان غلام ...
جای از عمر ... کام ...
خویشتن ... چو ... انکند
کرد ... کرد ... بود
دست در گردن ... آورده
رخ ... هر دو ...
... ...
دست ... ز ... ...
جای ... عاشقی ...
... و ... ...
کر بدریای عشق آری ... ی

چو یاران از خویش و ... شوی

حکایت
عتبه و ربیا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت تا روضه نبی یک شب
رو در آن قبله دعا آورد
ادب ... گوکب آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز
گوش بهاد بر نشیمن راز
تا که آمد بگوشش آوازی
که ... گفت قصه پردازی
کای غمال امشب ... اندوه است
... چه بار گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ نا له کشید
بر تو داغی بسان لاله کشید

واندرین ... ز ...
کرد از خواب خوش ...
با نیازی درین ... ...
از درون ... ... بیرون ...
بر تو درهای امتحان بگشود
خوابت از چشم خونفشان بربود
بست ... ...
بسکه غم ز دو ... ...
چه بدین ... ...
بچشم ... شده بخواب فراز
فرش ... های ...
... راه آمدن ...
در نغیر و فغان ز بان ...
تنگ بر مسجدم مجال النفس

دست دوران دریده پرده گوش
تیغ گردون بریده نای خروش
چون نمودن ره مناره چه سود
سوی قبله ز روی کبر و درود
ستر نباید ز حلق و حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم
این زنت بکلاه زرد و ردای سیاه
سرکند با هزار دیده نگاه
تا بدم ور نشد غریبی را
باز بد زخم بی نصیبی را
نیم مرده ز درد و جان آزرده
زود و صد زخم بر جگر خورده
گر کنم ناله جای آن دارد
زخم او جا درون جان دارد

کو رفیقی که بشنود رازم
واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که پرسد از حالم
گر ندانی چگونه می نالم
زآتش غم چو موی پیچانم
موی پیچان و مور پیچانم
هست با چار پیش فرزانه
موی رات ز مور را وانه
وکرم شانه بجو موی هوس است
شانه ام فرق شاخ نرگس است
دانه گر بایدم چو مور ترش
باشدم اشک دانه و آتش خنده
ماه گردون بود گواه که چین
نالزان میکنم چو ماه زمین

چهره زردم چو ماه تافته است
تیغ مهرش درون سینه شکافته است
دارم از این نگاه زنبور عجیب
کاید از چنین بلای عجیب
زین سبب بر سر بلای دهر مرا
داد باز ز موده زهر مرا
هر زمان زهر موده در خورد
عجب کرده اجل سر بر
چون بدین جا رسانید ز جوانی
سرد با جوان تو شی جوان جوین
آنچه اوج و درین تر از فیروز
آن شنیدم که آیات گوی او
شنیدن ... (red)
بر ضمیرش نشست گرد ملال

کام زد دور ره پریشانی
داور خست خود بحیرانی
کین همه نالش از زبان کی بود
وان همه ... ز چه بود
چیست این ناله کیست نالنده
باز در خواب موشی بکالنده
آدمی باز آدمی ات پرست
کادمی دار کرده نو در کشت
کاش چون خواست از دل ناله
ناله راز فسمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی
پرده از راز آن شکافتمی
کردمی غور در الفاده گری
دست بگشادمی بچاره گری

بحق

چون بدین حال دید حالت آن
حال آن دل رمیده باز بجست
زیر بر داشت همچو چنگ آواز
غزل حالها بکرد آغاز
غزلی پر ز سوز و درد و امید
غزل صبرگاه و شوق آمیز
بیت بیتش مقام سوز و گداز
در پی هر بیتش از غمش فراز
حرف حرفش همه پر از درد
نغمه نغمت ز راز و درد
اوش نور عشق را مطلع
از غنیش روز وصل را مقطع
در رقیبش شرح سنگ پیک
بجان رهنما بکام نهنگ

کرد ازان دلربا روم آن
وصف شیرین زخمهای آن
کرد ازان عمر و جوانی عاشق
قصه غایب ... عاشق
کرد ازان محنت درازی شب
عمرگاهی و جان گدازی شب
کرد ازان دلبستان ز دور فراق
وقت وداع شوق و سوز فراق
جانب آن غزل غم دید
تا شود واقف از حقیقت راز
رفت تیز ازنی آواز
دید مهرو ... افتاده
روی زیبا بخاک بنهاده

قد ز نخل رسیده شیرین تر
لب ز عطر مکه نمکین تر
لب و غیرت عقیق یمن
شکر مصر را رواج شکن
چهره خندنده در میان ظلام
همچو نور آیت ...
سنبل تر دمیده از منش
غره عنبرین با منش
سر و لبهاش خط زنگاری
طوطی غره و در شکر خواری
زخنش از دو چشم ...
نامده از زنخ شکرد و بن
آن دو خط گرد زنخش پیدا بود
گویا جدول مشکنا بود

که کشید از شفق دبیر سپهر
رقم از زاد بلوح صفحه مهر
گرد بر روی سلام داد جواب
گرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رنج که قبله طلب است
بکدامین قبیله ات نسب است
بزبان قبیله نام تو چیست
آرزویت کدام و کام تو چیست
دل این گونه بیقرار چراست
همدم ناله های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو
وز مژه خون دل گشایی تو
گفت ... دارم اصل
پدرم نام من عزیز نهاد

ای که ... دو دیدی
آنچه از این ... پدیدی
موجب ... با که بگو ...
نشنیدن ... دور و دراز
زانکه از ... راست و ...
بار بود در عقب صواب جواب
روزی ... صواب
رو نهادم به سجده از محراب
روی در قبله دعا کردم
حق سجده بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام
کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم
سجده گاه از دو دیده نم دادم
تشهد ... چشم از راه
از شهادت به شهد افتاده

یافت بخشش ... نکهت
گرد ... پشت
بهر عقده گشای ایام
بر دو ... شدم پس از سلام
بر عادت بر فلک بردم
پا به راه اجابت افشردم
عفوجویان شدم به استغفار
وز همه کارها و آخر کار
از میان باکناره بنشینم
بهوای نظاره بنشینم
دیدم از دور یک گروه زنان
سوی آن جلوه گاه کام زنان
زن زنان ... آهوبان ...
هر یکی راز ناز زمزمه

در کو خوبان ... گردن آن
تاک ... دامن آن
از پی ... زمین
بانگ خلخال ها ... آن
گفتن اندر میانشان ... نماز
... آن ...
... بود و دیگران ...
آن پری ...
کام جان خنده ... ریزش
دام دل گیسوی دلاویزش
غمزه ...
نازو ...
پای از ...
بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای ... تو می خواهد
وصل ... کام
هیچ داری ... گرفتاری
گر غمت برد ... بود یاری
با من این نکته گفت و زود برفت
در من آتش زد و چو دود برفت
زن ... آن دارم
زو ... مقام آن دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست
میل خاطر به هیچ کارم نیست
... خود ... زپای
بردم ... جای بجای
این سخن گفت ... فریاد
رفت از خود بروی خاک افتاد

بعد

٨١

... با ... جز ...
... و ... تن
... پی ... چون ...
بر فلک ...
... کیاب
... فلک ...
... فلک ...
... بود
خود ... بود
... ادار
... خوار
... عاقل
... عاقل
... ز ...
... از ...

تو ... بنده ...
... کشته ...
... کار ...
... کار ...
... فلک ...
... دل ...
گردن ...
...
...
...
گردن ...
...
تو ...
تو بندهی واز تو ...

... چیست ... و ...
... چیست ...
... چیست ...
... چیست ... جای
... است ...
... حال
...
...
...
...
...
...
...
رو ... ار

... گردون
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
کردم نوش ...

بیزار نکارد یار و بنده و هیچ
در هیچ بایست این و دو وارد و هیچ
دل ز هیچ و دل ز هر نفس [illegible] دار
پای را بر سر [illegible] یکی بر دار
تو ز تقصیر [illegible] ست و غافل
باز تقصیر [illegible] گند باطل
آنکه جز هیچ [illegible] اینی ز تو هار
بکند بر [illegible] کرده [illegible] دار
زانکه این هیچ [illegible] بیکو بود
هر که از هیچ [illegible] نبود
کرده [illegible] بود [illegible] اند
تا تو از که [illegible] ز هیچ بیاید
[illegible] بیابد از این جهان باری
هیچ بر هیچ [illegible] ازو کاری

گنبدی هر سر جهان زده اند
هیچ ز آتش بر کران زده اند
ای بسا قامت که چوگان کرد
مرد را گشت [illegible] پنهان کرد
عمر و ناداران [illegible] ره و منزل
هیچ ناکرده [illegible] و حاصل
تو چو کوری بکلمت الحمد
پاک مغز و لطیف [illegible]
بر وفای زمانه کی [illegible] روز
بگذر از نقش [illegible] روز [illegible]
مر ترا [illegible] زود بگذارد
کوی [illegible] کو زده را [illegible] دارد
این جهانست [illegible]
وین سپهرست کوی چوگان گر

تو بدین [illegible] یزدان باشی
خود را کوی [illegible] خواه چوگان باشی
چون تو [illegible] ازین [illegible] میدان
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بوی گل [illegible] حیات این عالم
مرگ عجز [illegible] کام [illegible] و بهم
ذکر [illegible]
تا چو از [illegible] برون آیی
تا در این دم [illegible] چون آیی
[illegible]
[illegible] جمله در گشت
[illegible] برکشیده [illegible]
[illegible]
عاقل از روی [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
از خدا

از خدا [illegible] خلق [illegible]
این جهان [illegible] یافت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible] غم نخورد
اندرین [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خدای خود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible] کار

ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] نتوان [illegible]

روی زیبا بی صحیح کی شناسید
جا چه سال مرده را باید [illegible]
تا بسیری تا نیابی [illegible]
[illegible] را آتش بیم [illegible]
نیست چون [illegible] زبان باشد
کی ضمیر رای جهان زبان باشد
هر که را روی و دل یکسان باشد
هر که چون خسرو اندر ضیرای صیاد
هر که روی از خسرو خود بیکاد
هر که رو کنیون و دین نیکوی گوی
هر که را کنون دین بیاید رو ی
از بی رو و بی بیاید [illegible]
چون قیامت بر آید از [illegible]
روی باید تو تا فتاد [illegible]
ای سنایی برای دین [illegible]
و زپی جستن نجات فلاح

مجو دنیا چو نیست اینجا جز
کام پر زهر و باش دو دل بردر
هر که کز آب آمال کی دار و عار
بر هوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بود اسباب
زفتی از خاک زفت و تری از آب
ای لب از نکته بی او دیده
بی عزور خش کجل بخریده
بنخود رخش جهاتی بیج قرین
کر همت ز دولت و دین
بر تو زیبا نباشی که خدا بشنو دا
ای چو آن آتش همه جا بخش را
روی چون شمع بر نهد چو تیغ زدا
مکر از آب و تاج از آتش و از

ای لاسه تو اجهان کر تیغ
کر بیک لقمه بیش لش ز تیغ
چو چراب از تو زیبا [illegible]
زود بسیر [illegible] بیا کسر باید
عمر کز ریس یاد و باشد از آب
عشرت کرده بود چو بحر حباب
عمر و بیست یا باید همراه
کر اجل سوی او بود در آه
عمر اگر بیش یا بیش بود دارد
بر در او بسیار نجود دارد
دو وطاه است خلق را راه
عمر عاریت است چون [illegible]
هر که را ماه پرورد یکبار

شیر خوار رشک کند دو تا تو چنار
بارو زند رو زند کان پایت
بام و بوک بحال بنشیند از بند
فارجات آب البکاه
پاره پاره کنند چون کاه
جز بحجز اختر از شر و شود
این چو حسرت او و آن چه بود
می کنند زحمت نجود بدام بدم
پاسبانان کنند اعظم
بر تو عشم تو القیامت خواند
زانکه واللیل والضحی خواند
اندرین و خیر بسرای تو بی تو
کجا ماندی مرا که بی تو
کرب ان ذباب ماندی باز
جلجی

جای شم خشم و شهوت [illegible]
مرد باید که را این بیره بود
نادرین راه و حق کز بیره بود
چون نیدار و لطافت اندر کار
شود و دو [illegible] بیاد و مال الابصار
دیده دل ترا چو نیست قرین
دیده و دل نهاد و کار بصیر
نیستی در نهاد و لود و خرم از آب
آب اچون نبود و لود و خواب
گلستان کرد و انجم بود خواب
سبز گردان صد و برید شود
میوه جینا بر بیره شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
دو بیش آیت و ناز ان گفت
باز نیک اندرین زمانه نکست

زالکرت و کمین [illegible]
کار مهر کرا رفیق [illegible]
زانکه بی رنگ نقاط [illegible]
جهد کن کم [illegible]
[illegible]
باز بیابد [illegible] اجل
بی [illegible] کر فرق [illegible]
زاول [illegible]
دو رغم [illegible] سال
کر بنیاد [illegible] ماندی باز
جلجی [illegible] شهوت و
کا کجا [illegible]
و اگر [illegible] مطلع
الحج [illegible] قبول برهان

وانکه بر بیای نیک پیوست
گنبدی در دهان سکرون
واپسینست سلیک پرگون
جان و دیت تعویذ بستاید
گر تو را دل گلو نیست نخواند
در وصف صبح و شب
شکر الانصاف بر زبان بهار
گفت بلبل چو مرد هشیار
شکر عدل این بیا [illegible]
دل کل کل گوید از زبان گیاه
گفت قرآن بلفظ [illegible]
مرد و امی کشیده را فانظر
زان ایمنی کیمیا عقل [illegible]
هر که کر بیان دشت و امن کوه

و نشیمنی بر طاق فی الدین
با عمار بر عرو پیچ کلاین
از پی نقشهای جان [illegible]
اختران نقشبند [illegible]
داغ بر تختهای نغلاطون
باغ بر فرشهای بوقلمون
شاخها طوطی و رشن کرکش
دشت غیر بنهاده [illegible]
انکه چون شبنم [illegible]
از مسام زمین [illegible]
مرد چون چو [illegible]
[illegible] دیده بر بن
جم [illegible] جوی لب
تا لب دوم رفته لب لب

بجها و دست کس و تن بیکار
کنج قارون بدامن بیستگی

زلف شب با کرفتن [illegible] کار
زیب جور جهان بهر دلی

کر بخواهی ای کلیم حسن شق و کمال
قطره باران چو در لبهای کر

خون کنند نشان [illegible] درحال
بر شقایق چکید چو در در

جاده بر بکار کرد و دست بهار
قمری و فاخته فراز چنار

زلف کوتاه کرده و دست بیار
برده از عاشقان شکیب و قرار

شاخ ها نشسته عقل پیرا لو
سرو چون حور در میان چمن

باد ماننده نافه آهو
لمس و مشک پیرا اهن

صفت کل کنون تعوذ دل
مرغ نالان فراز کلبن کل

کفت بلبل چو مرد [illegible] جاهل
هست بی مطربان و ساغر مل

باغ پر جعد باد [illegible] و کوه
ابر کشته زروی ما چون کر

زاغ بی‌پر فسرشتهای [illegible] ورد
برق الالئی است از نعمان

کوه بر نقشهای [illegible] زیبا
زار دل کرده جمله عالم فاش

آخر آن العشق برد با
زیر کان زمانه چون او باشی

تا کند بنده رشته تن و جان [illegible]
بجوی ای یار [illegible]

سوی شهر آمد [illegible] بهار
مرکب عمر است [illegible] آنده

جملک انکیز [illegible] جهان
بهیمه [illegible] ناخوانده

بدلی [illegible]
ره بمانت [illegible] ای فت

نفس را سوی کشت [illegible]

دو جهان کی که عقل و ایمانست
جادو [illegible] بدن

درون چشم را درون جانست
بهر دین جاهل را بزن کردن

تن فدا کن که در جهان [illegible]
برم [illegible] بال

جان تو شو و زنده [illegible]
بس ناکس [illegible]

دشمن جان تست [illegible]
بر سر [illegible]

[illegible] دولت [illegible]
باز خوان [illegible]

سعد حق [illegible] است
بس باید جان و عقل و صدق دلیل

جمله [illegible] است
زنده کن [illegible]

رهبر این راه را چو مرد کسست
جان بر تابوی معصن [illegible]

تا نکردی

تا نباید برون ز حس حیوان
[illegible] عجب جسم [illegible]

ره نباید بر تب انسان
زان [illegible] دو بنیاد دو

بس چو انسان ز نفس و طبیعت
عقل با فت [illegible] با [illegible]

روح قدسی کجا کجای و شیت
وی فانت [illegible]

چون برون باشد ز جان کو بوده
ز بعضی ده ارطال بود

شد یکی جان ز فرشتگان ناز بود
کر دل [illegible] کی مال نبود

کر تنها [illegible] راه مرکب بود
کر بعضی [illegible] از رو بیم

بر دولت قلب [illegible] برکت بود
راه عقل [illegible]

اجل آمد کلیسه قانع دراز
با علی [illegible] کن از نی حق

ور دین [illegible] بکرد و دیار
[illegible] وطن

از دو ورد [illegible] است
کر [illegible] بر کر [illegible]

تو نداری [illegible] انجاست
ای چون [illegible] جهان [illegible]

تا و [illegible] ز تو [illegible]
در [illegible]

فتح و بیت از شرق جان
سر کا [illegible] در جهان

بس [illegible] جوش
جان [illegible]

شورت [illegible] کن [illegible]
جان بود [illegible]

مرک را جوی کاندرین منزل
این ز [illegible]

مرک حقیقت و زندگی باطل
[illegible]

تن خود را برای [illegible] دل
[illegible]

کمن از [illegible] بجسن
[illegible]

بیشتر [illegible]
[illegible] کوه قاف [illegible]

کر [illegible] مرد و مرد [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

جان [illegible] خاک [illegible] تن
دو [illegible]

کر تن از جان [illegible] کرفت
با [illegible]

جان ز علم [illegible]
دوست [illegible]

هر کجا جانت از علم پرورده است
[illegible]

نیست او خام بلکه پرورده است
بر کس دانکه دوست کم [illegible]

دوستان را بود و صد و وفا بود
دوست از بهر یکی با ... را بود
دشمن از ... تن دانا
هر ز ... دوستان همه کانا
... عادت ... نفاق
ز تقی و دین طالب ... نفاق
ز صدق و ز طلب ... بوفاق
... از علامت ...
... تو ... حال ...
بیدی از قرین ...
دو بیتان ... گنج ... خانه ...
گنج ... و ...
بالغا ... صحبت ...
دو ... بار ...
... بار کرد چون ...
سوی او بار کرد چون ...

زین بدان نیخ همی بگردانی
باش تا ... این بدان دانی
طلب ... شوده و دان ...
که چنین از حکیم ...
صفت دوست ... تحقیق
از علی بشنو ... زندیق
دوست نادان بود ... بایدت ...
باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود ...
بر قرین کردی ار ...
چون ترا ...
عقل باید ...
وقت ...
کم شنیدن به از شنیدن ...

آن ... که ... دارو
تا ... روی ... دارو
... تن ...
... زندانی
...
...
... گار ... کار
... دوست ... کار
... صحبت ...
... وران ...
دوست ...
... دوست
صحبت ...
...
...
ور نه ...

روغن ... که ... کام
... نیکو نام
چون ...
روغن ...
این ... از دل
گل ... ز گل
با بدان ...
خوبی ...
صحبت ...
که ... صحبت ...
اسب ...
...
کر ...
بد ... نادان ...

بج

هیچ صحبت مدار با عامت
گر چه خود مختصر کند نامت
صحبت عام و ... آباد
... عامی باد
صحبت عام ...
زشت نام و تباه ...
با تو ... جان ...
چون ...
دوست دشمن برای جان باید
تن ...
... چون دل ...
ور دو ...
... پاک
زانکه گفتند خاک من ...

جامه چون ... بود
... دوست ... بود
... صدق و صفا
... بوی و فا
...
...
چون ...
از بد و نیک ...
...
که ...
بی ...
وامن ...

در صفت ...

خلق ... نه ...

...
چون ...
...
هر ...
...
... نا ...
چون ... تن ...
...
...
...
...
خیره ...
چون ... شاد

...
...
مردمان ...
با ...
با خود ...
چون تو تنها ...
با خود ...
چو ...
کم ...
کرد ...
... صحبت ...
...
بی ...
تا ...

...

گر شود دور الغضب خواب بد
تا چه جای از روی جان و خرد
دل نخواهد جز از نیک سبیل
دیدبان ... بیش تیز دل
در دهان دل تا بود خندان
چون گدای گرسنه پیش دندان
هر که مار انخواهد از تو دل
گر جسد دل بود از روی بیل
کافی با حریف دل ... ستی
پس همه ... تو ... چون ... نخوری
پس ... کتاب ... ناخود دت
... سخن ... نیک ... بیت
هر که ... با ... ز ... بود
چون تو مرهم همی ندارد سود

هر زه دیدن هم شریف هم خس را
گو بیا گو کسی بود کس را
کو درین روزگار یار بیار
تا که باشم ایستاده بجار
اهل این روزگار بی مروتی
از برای تو ز نهر کمن
رنج کاران کنج لاشه نند
زر نگهدار در انبار شه نند
مرد صورت ... کی بود
بوی شی ... و بوی ... بود
روز ... چو ... با تو
چون بری دیو ... شود با تو
چون تو از جهان گزینی یار
یار غار تو غار باشد غار

هر که ... دستی و سنان
پیش وی در حجاب زن و مهر و دار
من بعالم درون ... حیرانم
دوستی زان ... حیرانم

حکایت

داشت زالی به روستای تکاو
مهستی نام دختری و یکی گاو
نوعروسی چو سرو نو بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر
پیش تو باد مردنم مادر
دلش از آتش گرفت ... جگر

گر نیازی چو او نداشت دگر
از قضا گاو زال از پی خورد
پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر دیگ
آن سر و دیگش ... اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت پیش گاو نبیل
ملک الموت من نه مهستیم
من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید
برو او را ببر مرا ...
من برفتم تو دانی و دختر
سوی

سوی او روزگار دین نکند
بی بلا نازنین نشد دادار
چون بلا دید و دید بیم داور
بجهان نکو ز روی بدبت و
نجیان بد بخشش دست او

تنبیه

یار خود کو بر و در زند ان
خیم کریمان و لب جو خندان
یاران باشند از سیاهی ختم
کی ز نیستی ... زرای تو چشم
سیر دار ... بسته سا دیده
سفته با سر نهفته دیده ... دیده
سر وقت بلا ... ز نیک ...
بحقیقت ... ان که ... مخت

محنت ... جو مرد ... او
روز روز ... تجربه ... او
من وفای ... عالم ... ان
گر تو دیدی سلام ... ان

در صفت اهل ایمان

محبت ایمان جو دیک ...
از درون خالی ...
دوستی ایمان ز ...
... عقل و ... تو ...
... دو ... خلق ...
دوستی ... و خلق ...
... ظرف ... ان ... ید
بود ... سلوای ... گردن
جنگ ... وصف ...

... بباشد از فراخ دمان
... چو با ... و جوی
زاکمد ... جو ... اندر جوی
آب ... واند اندر جوی
تا بوی تن ... حکم روان
تا بوی ... و ... جان
وار و ... دست خویش ... ون
چون شود ... از تو ... گون
ان شود ... عیسی ان ... ون
یار تاوان ... ان همراه
سیل ... روز ... گناه
چون ... تو
بیکر ... گلاه ... تو
دل تو با خدای ... خ
کی ... چون ... تو کمتر
کی ... از زر باشد

با بانگ ... باشد
... فلک ...
گر ... کی ...
... که گرسنه
عقل ... چو ... شده
گر ترا ... عقل بودی باز
... جو ما ... آواز
در تو ... انجمن ... تبرست
گر ترا از آن جهان خبرست

تمثیل

بود مردی معیل ...
شده از ... جو ...
او را دو عیال ... قلیل
گفت ... و ار مرد معیل

ز عیالان و طفول نیم نان یافت
چون بنا جست سبک سبک بشتافت
وان عیالان ز شهر در بگذاشت
راحت خویشتن در آن پنداشت
سر جاه سبب آمد مرد
نیست بنگر که با عیال چه کرد
دید مردی نشسته بر سر راه
دلو با حبل در نهاده براه
مردکی بس ضعیف و ریش بیک
سر زنخ تنگ بود او ده بیک
گفت مرد ای سبک بکن کاری
تا بر آید بکیسه ات اکاری
مرغ زین پای جو صد درم ستان
مرغ را ز آب تشنگی منشان

مرد لقمان که بخت روی نمود
باز این کار چون دونان بود
پیش دلو سر کرد و مرغ
صد درم هم درم اشود آمرغ
دلو بگرفت رفت زی سر چاه
چون درون فلک بود آگاه
تا بوقت زوال آب کشید
مرغ پیری ز آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون آن بود
گر تن من درین عنا فرسود
او دارد و گفت کای نادان
امتحان تو ام من از یزدان
تو بر این مرغ راز ماه برار
نتوانی ز آب داد جز سراب

ده عیال ضعیف چون نداری
غفل با خیره خیره بگذاری
راز قسم من تو بود میان نبی
راز ... ان را فغان دیا شعبی
لب ناچیز را ... روز شتاب
رو سوی ... بار در راه دریاب
کار اطفال خسرو و را ... امام
من که درد ... با تو بیت ببر
راه از زرق با تو بیت ببر
جان بدادم بجای عمر روزی
و نعمان جسر آتو دل سوزی
زین ... سر ... روزی و در
خود واد ... جهان ... یافت
آن جهان ... ز سیده انکه سال ... رفت

حکایت
آن شنیدی که مادر لطاف
در دیم حرم چو کرد طواف
نا گمان باز خورد بر وی پیر
آنکه در عهد خود نداشت نظیر
گفت ... بگو که تا چونی
با مرنج زمانه مرهونی
گفت عالم سلامت خیر نیست
نقطه من سال ماه لا بر نیست
گفت و بگلک سخن خطا گفتی
هیچ نادان بگو در ... گفتی
آدمی خیر آنگهی دارد
که سرا دقیق بگذارد
تو هنوز از مر الانظار نرفتی
خبر چون باشد این دو ... گفتی
بعد از آن

تقلید و ...
ای دل راه زن که از تو فغانم
بتحقیق ترنی و ستادی
ای ستم دوست گرد غم تو
بتحقیق بلا و ستادی
ای خط سبز که رو ... قسم
بسر فتنه و ستادی
ای ... که بهر جلوه ترنی
بر در عالم حسن و ستادی
کوشش ... پیش از غزلت
چو ... بجا و ستادی
آدمی بادو کون ... ملک
بعلم زور ... و ستادی
صورت ... بود و ... ما کردی

سلسله دو مر ... بیا و ستادی
آمدی ... ز اسیر عدا و
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی

در مقامی که عشق می‌تورد
عقل را بد عصا و ستادی
هر چه از طبع هم ... سوزد
عشق از من ... و ستادی
... سخت ...
بنهال ... و ستادی
نقطه ... سلیمان ...
بدیار ... و ستادی
... و ستادی
هر چه برد ... ز کعبه ...
بسبیل ... و ستادی
هر چه بر ... در نهان ...
خرشته ...

... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی
... و ستادی

که بود در صفا بی علت
او ز هستی و لا وارسته وی

که براه مطالب علل
جدا همه وارسته وی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت

غزل

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

نامه [illegible] بلبل [illegible]

[illegible]

[illegible] تا نگرد [illegible]

[illegible] آتشی انگیز [illegible]

[illegible]

از زلف تو کار ما پریشان
ای چشم تو برتر از چه چون
ورخال

جهان ز رخسار [illegible] چون
لعل تو فریب اهل ادراک
قد تو بلای [illegible] موزون
شمشاد [illegible]
سرو از قد تو فتاده در خاک
گل از رخ تو [illegible]
دیوانه تو هزار مجنون
زان چشم سیاه [illegible]
زلف تو [illegible]

[illegible]

ورخال تو حال ما دگرگون
[illegible]
چون دست [illegible]
دست من و دامن [illegible]
جان [illegible]
دل [illegible]
چشم تو [illegible]
تا زلف تو گشت بنده ما
ای حسن جمال تو [illegible]

جان داده [illegible]
بسیار [illegible]
در راه طلب [illegible]
چون دست [illegible]
دست من و دامن [illegible]

زیبایت [illegible]
چشم [illegible]
جان داده [illegible]
زلف تو [illegible]
سودای [illegible]
داده به سبزه [illegible]

چون دست [illegible]
دست من و دامن [illegible]
می نالم و ناله [illegible]

[illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت
[illegible]
[illegible]
در عرض شوق بی محابا

جا جوش شده عشق جلوت [illegible]
خورشید رخ ترا دل من
پروانهٔ شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن چو عارض
در یکروز است عید نوروز
از پردهٔ چشم عاشقان پیاز
از ببر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدو رش
در سینهٔ من بیتر دل دوز
چو پسته جفا مکن که عاشق
تا که نشود بآن بد آموز
یکدم بهم از خیال وصلت
[illegible]
دادم بخیال وصل جا نرا

وصل تو نداد دست [illegible]
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در عشق تو [illegible]
من بلبل باغ وصل بودم

[illegible]
باری که ترا ز من دهد یاد
[illegible]
بر فلکم اگر رسد دست
بر وصل تو دست [illegible]
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت
کارم ز غمت بجان رسیده
وین کار دبا [illegible] رسیده
چندانکه توان خیال کردن
غم بر دل ناتوان رسیده
[illegible]
سیل [illegible] رسیده
پرورده [illegible]
سرد

برو تو که این زمان رسیدست
تا ملک عدم [illegible]
زندیشهٔ آن دهان رسیده
[illegible]
بر جز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه ملامت
ما را همه از زبان رسیده
دامان وصال [illegible]
در دست من زبان رسیده
هرگز نرود خیالت از سر
خود از تو مرا همان رسیده
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیک لحظه بود [illegible]
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت
دل بردی و در [illegible]
با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل [illegible]
در بند جفای [illegible]
دل بردی و [illegible]
این طرفه که [illegible]
[illegible] که جلوه میکند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده
جای سخنی نکرد شنیده
زد آبله پای طفل اشکم
از بس که بکوی او دویده
در سینه دگر نکرد آرام
آن دل که بزلف او رسیده
بر فرق فلک سر و نمایید
[illegible] او بر بریده
خیلا ازل قبای خود
بر قامت دلکش بریده
بودم ز نسیم [illegible]
بر چشم و چراغ نور دیده
[illegible]

از شوق قد تو ای حبیب جان رمیده
دامن ز کف تسلیم [illegible]
ای آهوی وحشی رمیده
من در دشت [illegible]
من بعد تعالت [illegible]
چون دست [illegible] بود و حالات
دست من و دامن خیالات
تا کی ز غمت تو را [illegible] کردم
دیوانه و [illegible] کردم
بر یاد تو خون ز دیده بارم
در فکر تو دل فکار کردم
[illegible]
آن روز که ترک [illegible] کردم
خون [illegible]

کردم پس آن سوار کردم
کار من [illegible]
دیگر زپی [illegible] کردم
ز آن [illegible]
[illegible] کار کردم
در کوی تو [illegible]
کر دولت عشق کار کردم
دانم [illegible]
از [illegible] غبار کردم
دنبال تو [illegible]
[illegible] کردم
چون دست [illegible] بود و حالات
دست من و دامن خیالات

سرو از [illegible] جلوه [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
غافل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از واقعه

از [illegible] جز کن
گفتی [illegible]
سودای [illegible] کن
از [illegible] خیالات
با من [illegible] کن
چون دست [illegible] بود و حالات
دست من و دامن خیالات
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
در جلوه [illegible]
[illegible]
در دیده [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون دست [illegible] بود و حالات
دست من و دامن خیالات

ای از کرم و سخا [illegible]
محتاج کف تو [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
عالم [illegible]
از دست [illegible]
حاتم [illegible] بود چون تو
[illegible]

[illegible]

هر چند که آدم بگویت [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] مجنون جلوه [illegible]

[illegible]

تو چشم و [illegible]
تو بینی و مجنون [illegible]
[illegible] ابرو

مجنون بگفت روزی [illegible]
کی پیش کن به ز لیلی نکوی
[illegible] که [illegible] چشم تو [illegible]
دل مجنون [illegible] شکر خنده [illegible]
تو لب می [illegible] دندان [illegible]

[illegible] مجنون [illegible]
در آن [illegible]
که گر [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] لیلی بود [illegible]

[illegible]

بستان [illegible]
[illegible] بوستانی
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] بستان [illegible]

[illegible]

سر [illegible] بوسه [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

چون ز رخش چشم همه [illegible] دید
[illegible] آدم [illegible]

[illegible]

ظلمت نور رخش علم نور شد
معنی شیطان [illegible] آدم ترا

[illegible]

هر رخش [illegible] علی که بیابی بسوز

[illegible]

آینه بود او که دم بد چو است
باک ز بهر کوزه سیاهی کیست
تا چو بتان دیده خود واکنی
طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقایت چیست
گر روی از جای بجای تو کیست
هست جهان زالصفای تو کس
غافل ازین تیره دلان نیز بس
جای ازین تیره دلان پیش باش
صیقلی آینه خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جا
یوسف غیب تو شود رو نما

حکایت [illegible]

[illegible]
ای سک [illegible] چو عفو آزاد بید
وی [illegible] کنعان [illegible]
هست وی کاز مصر [illegible]
بوده دران بتکده [illegible]
بوده دران [illegible] و فا نیز خویش
ای شده از [illegible]
ره بسوی مصر [illegible]
رنج ببرده او و درد و برو
یوسف از آن کرده نهانی سوال
کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده
[illegible] چرا ورده
[illegible]
[illegible] سو بنده [illegible] خم
تو تو نشناختم

[illegible]
خوار شد آن کو [illegible]
[illegible] زرلت خوی
[illegible] بر آینه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
[illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible] از تو جانم [illegible]
[illegible]
طلعت من [illegible]
[illegible] زده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از صفت قامت من کوتهی

با فتو او از [illegible] دمی
کور جوانی [illegible] گوش کرد
خون دل از دیده او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بود [illegible]
دولت اقبال قرین بود [illegible]
دامن تو دیده وری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی
این همه [illegible] دور
[illegible] بپیش کور
چشم من ار کور بتو بی چنین
تو سر دعوی نکنی چنین
بسته چشم از او [illegible] تو
بر تو [illegible] دست در [illegible] تو
جای [illegible] نقد کمالیست [illegible]

درج

١٠٧

[illegible] تعالی
ثنا گرد [illegible]
چون [illegible] زنده بجان [illegible]
ساخته مجنون خود [illegible]
تحفه [illegible]
بسته خط [illegible]
بره [illegible]
سایه گران بر رخ [illegible]
مای [illegible]
تا جو [illegible] دیده [illegible]
بر کف [illegible]
عارض او چون گل [illegible]
بسته [illegible]
خال [illegible]
از دو جهان داشته [illegible]

چون [illegible]
از ان [illegible]
بود [illegible]

[illegible] عشق
هر بود و زبود [illegible] عشق
[illegible] طلب [illegible] عشق
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
وای بر آن دل که گرفتار [illegible]
عمر دل [illegible]
[illegible]
عشق چو [illegible] قفل [illegible]
[illegible] جان [illegible]
عاشق [illegible] جهان [illegible]
کشته عشق است ازان زنده است

روز [illegible] کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون بکر [illegible]
آنکه [illegible] عشق [illegible]
هست [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
روز [illegible]
[illegible]
سر ده [illegible]
[illegible] ناز [illegible]
از اثر سایه زلف سیاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] عشق [illegible]
شمع [illegible]
[illegible]
چاره [illegible]
چون [illegible]
از همه [illegible]
عشق چو [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
داغ [illegible] دل [illegible]
چشم و چراغ [illegible]

چونکه مجنون شد و فرهاد رفت
[illegible] بنیاد رفت
[illegible] کوهکن [illegible]
[illegible] تازه
کوهکن [illegible] گوش کن
[illegible] گوش کن
قصهٔ شیرین [illegible] پرویز
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] جهان اسیر
[illegible]
بلبل [illegible] ز عشق [illegible]
دیده [illegible]
جای [illegible] خانه ام
چهرهٔ مجنون [illegible]
[illegible] نسبت فرهاد [illegible]

کوهکن از عشق و دردی کرد نفس
صورت شیرین نمودی بکس
صبح قیامت چو شود آشکار
خلق دو عالم [illegible]
راه دل از سنگ [illegible] جهان
قافلهٔ آه جهان در جهان
زاهد و از طاعت خود شرمسار
فاسق و از بادهٔ خود در خمار
اهل نظر طالب جانان همه
جامه دران [illegible]
سوختگان [illegible] مدهوششان
از کرم عشق [illegible]
ز آتش [illegible]
ره سوی گلزار جنان [illegible]

[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible] کام
عشق [illegible] صبح و شام
[illegible] خیال
[illegible] جمال
هست [illegible]
اهل دل [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیده ادراک تو بینا کند

پاک بود چون نظر پاک باز
سوی حقیقت [illegible]

حکایت

دیده دلی از صف پاکان عشق
گوی دل [illegible] چوگان عشق
کوهکن [illegible]
[illegible]
طوق جنون [illegible]
[illegible]
کوهکن [illegible] عشق
پای دل [illegible] سنگ عشق
تیشه چو در عشق زدی بی گزاف
[illegible] کوه قاف
از می سودای تنی [illegible]

درید

دید به نیک و بد جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ماه رخی [illegible] عجب
بود بلای [illegible] شب
[illegible]
[illegible]
هر گره از طره [illegible]
داغ دلی عاشق [illegible]
بود [illegible]
[illegible] سیاه
[illegible]
ماه دلی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زاهدی از علم [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
خسته دلان [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] اهل نیاز
گفت که [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
رفت [illegible]
زاهد [illegible]
[illegible]
دیگران عاشق [illegible]
خنده [illegible]
[illegible]
مانده نظاره [illegible] عجب

[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زاهد از این خواب چو بیدار شد

دیده عشق فیض یافت جان پاک
زانکه بود در نظر نکته دان
مرکز جنین زندگی جاودان

حکایت [illegible]

کافر کبر و ابلیس هست
جز که آدم نشود خود پرست
عقل بر آنست که در آدمی
هیچ صفت نیست [illegible]

[illegible]

۱۱۳

[illegible]

۸۱

در نظر تنی دو نفر کس بنگر [illegible]

[illegible]

هر جا که من شعله افسرده [illegible] دارم

در خرمن خود شعله [illegible]

بی خنده گل [illegible]

صفرای جنون [illegible] دارم

هر لحظه غم [illegible] بخت جوانیست

کوی [illegible] دختر ستان [illegible] دارم

در پرده دل آتش [illegible]

داغ [illegible] مژگان [illegible]

زان [illegible] گلشن [illegible]

چشمه گل [illegible] دامان [illegible] دارم

[illegible]

کاندوده [illegible] کام

آنکه چو عبیدی [illegible]

[illegible]

ویرانگی دو دست قبیله بجوی کیست
بر روی عالم اینها ز خویشتن کیست
چون صنعت کلک الکاد تو مرقومیست
جنون صد تو و دور از تو سوی نابود
نه کاکل چو جنون بکار شیعه کیست
زین جیب چون بر سر کو برد
چون انت دار دم تو از من در دو و دوست
کاندر دو وی دو چنار بی تو زو بی نوی
چون نقش کش ما بر تو بر دارد
گرکه در عالم کرده با آب از تو تا بیست
کردار کند حرف که کلام سوی نار
زین بیراه و متفقت کسر غم نیست
انجا که شود موج فشان نجف است
اینجا که کمال دو جهان عین بیراه است
ای خطبه سلطانی کو نین بنامت

وی عرش برین سایه نشین ورع بامت
کاشانه شبستان تو آماده منزلی
نه بر دو صبح از دوست کرده کلیمی
فانکه در تو تربیت عرش برین کرد
جوانکه چی تربیت طفل مسیحی
هر شمع در این وادی این سره تجلیست
هر جلوه شمعی دیست بهوش کلیمی
خورشید سرا کیرد رو دباد مشرق
گر شعله شمعی چکد از موج نسیمی
فردوس بعنبر آید و الطاف بپرورد
گستاخ رود باد اگر پیش نسیمی
صد نام تو هر یک چو کلید در این طور
ای کعبه درین کوی تو چون نیم کلیمی
کاهیده الف داروز ای غنچه تفتد

اسرار جهان را همه در نقطه جیمی
شمع حرم قرب بریده ز دل نور نشنید
فیض دو جهانه ز دو لب کل خورشید
از شب عنبرین مرا دوری خبر
غم خود منقش مرا سوی مرا ز راه است
از کلکم از این بار زمینیست
فرد است که بلبل تو ز ناب گلابست
از نه جگر با ز نو را مرا شکر دیست
فرد است که از این پیمانه ام و تو نهراست
نامه که کرد و ز نعش غم چو حوض دود
بنشسته از این باغ و دو زد شعله را است
ای غنچه بیکان ز جان شوق درد بیکانه ای
بر حال سیاه این سیاه گر بخاک است
جون موج خنده بیکران بجمد خست

برگشته فلان رخت جهان نامز بیست
بر نغم من المالس بیاید که عدم
صد جرعه تر و ششتر از آینده دوست
من ابر سیه کارم داین مرحله خورشید
زین مرحله ام دور شمع عذر گناه است
ایمان بفیض و رب جان فیضی
رقم من و فیض ایمان فیضی
فرد
چشم براه جلوه آن سرو قامت است
چون مرده که چشم براه قیامت است
حین طبع باستان پیشه
انتخاب کرد نشد و این تحریر نشد